



نایت ساید 2- ویرایش شده و کامل

ماموران روشنایی و تاریکی

ترجمه: سید واسع علوی

sva1365@yahoo.com

و با تشکر از سایت

[Http://wizardingworld.ir](http://wizardingworld.ir)

نایت ساید 2

ماموران روشنایی و تاریکی

اسم من جان تیلوره. به کارآگاه خصوصی که بیشتر توی قسمت تاریک منطقه ی تاریک - روشن کار می کنم. نایت ساید قلب مریض، رازآلود و جادویی لندنه. جایی که خدایان و اهریمنان می رن تا معاملات رو انجام بدن و لذت هایی رو بدست بیارن که هیچ جای دیگه نمی تونن. من چیزها رو پیدا می کنم. این یک هدیه س. و گاهی... اونا منو پیدا می کنن.

فصل یک

هر کس به چیزی اعتقاد داره.

فقط به کلیسا توی نایت ساید وجود داره. کلیسای سنت جود و من فقط گاهی برای مسائل کاری اون جا می رم. سنت جود به هیچ عنوان نزدیک خیابون خدایان با اون تعداد زیاد و متفاوت عبادتگاهاش نیست. توی سایه و تقریباً دور از دیدرس بدون ذره ای از زرق و برق معمول نایت ساید به گوشه ی ساکت قرار گرفته. سنت جود تبلیغات نمی کنه و براش مهم نیست که تو هر روز از جلوش رد بشی. اون فقط اون جا قرار گرفته برای وقتی که بهش احتیاج پیدا کنی. وقف شده برای حامی مقدس وضعیت های بغرنج، سنت جود یک مکان خیلی خیلی قدیمیه. به ساختمون سنگی سرد که شاید از خود مسیحیت قدیمی تره. دیوار های سنگی لختش خاکستری و بدون نقش و نگار و بدون هیچ نشانه ای از زمان یا معماری خاصین. و فقط تعدادی بریدگی باریک توی دیوار به عنوان پنجره وجود داره. به تخته سنگ بزرگ پوشیده شده از ابریشم سفید روبروی دو ردیف صندلی چوبی مربع شکل به عنوان محراب قرار داده شده. یک صلیب نقره ای روی دیوار پشت محراب نصب شده و...همین. سنت جود جایی برای استراحت کردن یا زرق و برق و دکوراسیون فریبنده ی مذهبی نیست. توی سنت جود هیچ کشیش یا خدمتکار یا خدماتی وجود نداره. سنت جود به سادگی آخرین شانس شما در نایت ساید برای رستگاری، پناه گرفتن یا آخرین صحبت ناامیدانه با خداتونه. می تونید به این کلیسا بیاید برای ذره ای شفای روحانی و خیلی بیشتر از اون چیزی که انتظار دارید گیرتون بیاد. دعاها در سنت جود شنیده می شن و گاهی جواب داده می شن...

من کلیسا رو گاهی به عنوان محل ملاقات استفاده می کنم. چون پیدا کردن مکان بی طرف توی نایت ساید خیلی سخته... با این حال فقط گاهی این کارو می کنم چون با این که همه می تونن وارد سنت جود بشن ولی لزوماً همه دوباره خارج نمی شن. کلیسا از خودش دفاع می کنه و بقای خودشو تضمین می کنه و البته هیچ کس نمی خواد بدونه چطور. این بار من به دلیل خاص داشتم برای بودن اینجا. من روی ماهیت این مکان حساب می کردم تا منو در مقابل چیز وحشتناکی که داشت میومد محافظت کنه. از موجود ترسناکی که من با بی میلی ملاقاتشو قبول کرده بودم...

بی حرکت روی صندلی چوبی ردیف جلو نشسته بودم و کت بلند سفیدمو دور خودم پیچیده بودم تا از وزش سردی که همیشه توی این مکان بود فرار کنم. به اطرافم نگاه کردم و به شدت سعی کردم بی قراریمو پنهان کنم. هیچ چیزی برای نگاه کردن و هیچ کاری برای انجام دادن نبود و من تصمیم نداشتم که وقتمو با دعا تلف کنم. از اولین باری که دشمنانم توی بچگی سعی کرده بودن منو بکشن یاد گرفته بودم - از راه سختش - که نمی تونم به هیچ کس جز خودم تکیه کنم... سر جام شروع کردم به جم خوردن تا مقاومت کنم جلوی این احساس فوری که بلند شم و شروع به قدم زدن هیستریک توی کلیسا بکنم. به جایی اون بیرون توی شب به قدرت نابود کننده داشت مستقیماً به طرف من میومد و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم جز این که بشینم و منتظرش بشم... یکی از دستامو پایین آوردم و روی جعبه ی کفشی گذاشتم که روی صندلی کنارم بود فقط برای این که خودمو مطمئن کنم که جایی نرفته... از دفعه ی آخری که چک کرده بودم!... چیزی که توی جعبه بود ممکن بود منو در مقابل موجودی که به طرفم

میومد حفظ کنه و ممکن بود نکنه... زندگی این شکلیه، بخصوص در نایت سایه. و بخصوص وقتی تو جان تیلور معروف - یا بدنام - باشی که شناخته شده س به پز دادن بابت این که هر چیزی رو می تونه پیدا کنه، حتی وقتی اونو توی شرایطی مثل این قرار می ده.

یه دو جین شمعی که آورده بودم و توی کلیسا روشن کرده بودم زیاد کمکی به از بین بردن تیرگی و افسردگی اون مکان نمی کرد. هوا ثابت و سرد و نمناک بود و سایه های زیادی روی دیوارا بودن و در حالی که ساکت اون جا نشسته بودم و حتی صدای افتادن گرد و غبارو می شنیدم می تونستم قدمت اون مکانو احساس کنم، تمام قرن های بی پایانی رو که از عمرش گذشته بودن... سنت جود باید یکی از قدیمی ترین مکان های نایت سایه می بود. قدیمی تر از خیابان خدایان. یا برج زمان و یا حتی قدیمی تر از "استرنج فلوز" قدیمی ترین بار جهان. اون قدر قدیمی بود و اون قدر از قدیم به عنوان مکانی برای عبادت مطرح بود که کسای بیرون که می گفتن ممکنه در ابتدا اصلا کلیسا نبوده باشه و فقط مکانی برای صحبت با خدا و گاهی جواب گرفتن از اون بوده باشه. و البته این که جوابو دوست داشتی یا نه مشکل خودت بود... در هر حال فاصله ی بین یک بوته در حال سوختن با یک مرتد در حال سوختن خیلی زیاد نیست... من شخصا سعی می کنم توی کار خدا دخالت نکنم و امیدوارم اونم همین لطفو به من بکنه...

این که چرا کلیسای دیگه ای توی نایت سایه نیستو من نمی دونم و البته معنیش قطعاً این نیست که کسای که به نایت سایه میان مذهبی نیستن چون به هر حال شما به نایت سایه نمیاید تا به کلیسا برید، میاید تا کارایی رو بکنید که خداوندتون قبول نمی کنه. روح شما این جا گم نمی شه، به فروش می رسه یا مبادله می شه و یا به سادگی یه گوشه رها می شه. حضورها و مجسمه های خدایان و حتی قدرت ها و سلطه ها در خیابان خدایان پیدا می شن و شما می تونین از اونا در جهت به دست آوردن چیزایی بهره ببرین که می دونید خداتون دوست نداره داشته باشین.

کسای بیرون که در طول قرون سعی کردن سنت جودو از بین ببرن... و البته اونا دیگه وجود ندارن و سنت جود هنوز هم هست. هر چند که این روند ممکن بود امشب تغییر کنه. اگر که من راجع به چیزی که توی جعبه ی کفش داشتم اشتباه کرده بودم.

ساعت سه صبح بود ولی درهر صورت همیشه توی نایت سایه همین موقعست. شبی که هیچ وقت تموم نمی شه و زمانی که کش میاد. ساعت سه صبح. ساعت گرگ. زمانی که یه مرد کمترین دفاعو داره. زمانی که اکثر بچه ها به دنیا میان و اکثر مردم می میرن. زمانی که یه مرد می تونه بیدار دراز بکشه و با خودش فکر کنه چطور زندگیش این قدر متفاوت از چیزی که نقشه کشیده بود در اومده. و البته بهترین زمان برای معامله با شیطان...

موهای پشت گردنم یه دفعه بلند شدن و قلبم برای یه لحظه تپیدنو فراموش کرد. طوری که انگار یه دست سرد یه دفعه اونو فشار داد. خیلی سریع بلند شدم در حالی که بدنم می لرزید. اون نزدیک بود. می تونستم حضورشو احساس کنم و نگاه خیره و اراده ی سردشو که روی من متمرکز شده بود. جعبه ی کفشو برداشتم و مثل یه طلسم نجات دهنده به سینه م فشارش دادم. با بی میلی توی راهرو ایستادم و رومو به طرف تنها در برگردوندم. یه در یه تیکه از چوب بلوط که پنج فوت ارتفاع و پنج اینچ ضخامت داشت و با این حال نمی تونست جلوی اونو بگیره. هیچ چیزی نمی تونست. اون جسیکای غمگین بود، جسیکای ناباور. و هیچ چیزی توی دنیا دیگه نمی تونست جلوی اونو بگیره. اون حالا خیلی نزدیک شده بود. اون هیولا بود، پلیدی بود... ناباور بود...

هوا مثل آرامش قبل از فاجعه راکد بود. فاجعه و طوفانی که سقف ساختمونا رو می کنه و پرنده های مرده رو این طرف و اون طرف می ندازه. جسیکای غمگین داشت به سنت جود میومد چون بهش گفته شده بود که من اون جام و چیزی رو دارم که اون دنبالشه. و اگر اونا و من اشتباه کرده بودیم اون شخصا مطمئن می شد که تاوانشو پس می دیم.

من اسلحه حمل نمی کنم. هیچ وقت احتیاجی بهش حس نکردم. و در هر حال اسلحه کاریم جلوی جسیکای غمگین نمی تونست بکنه. هیچ چیزی دیگه نمی تونست بکنه. مدت ها قبل چیزی برای اون اتفاق افتاده بود و اون انسانیتشو از دست داده بود تا تبدیل به ناباور بشه. اون حالا هیچ چیزی رو باور نداشت و از اون جا که با قاطعیت و تلخی تمام این ناباوری توی وجودش بود تمام دنیا و همه ی چیزای توش در برابر اون چیزی نبود. هیچ چیزی نمی

تونست روی اون کوچکترین تاثیری بزاره. اون می تونست هر جایی بره و هر کاری بکنه... و البته این کارو هم می کرد. هیچ چیزی از اخلاقیات، وجدان، بخشش یا خودداری نمی دونست. دنیای مادی برای اون مثل کاغذ می موند و در حالی که ازش می گذشت اونو پاره می کرد. البته خوشبختانه برای دنیا، اون زیاد نایت ساییدو ترک نمی کرد. و خوشبختانه برای بقیه ی ما در نایت سایید دوره های طولانی بودن که اون می خوابید یا از دیدرس دور می شد. اما وقتی بیدار می شد و در نایت سایید شروع به قدم زدن می کرد همه از سر راهش دور می شدن. چون وقتی اون ناباوریشو روی کسی یا چیزی متمرکز می کرد اونو ناپدید می شدن... برای همیشه. حتی مغازه های خیابان خدایان تعطیل می شدن و به خونه هاشون می رفتن زمانی که جسیکای غمگین جایی توی شب در حال نابودگری بود.

و این آخرین وحشیگری اون مشخصا یکی از بدتریناشون بود. اون به همه ی قسمتای مهم نایت سایید می رفت و همه چیزو نابود می کرد و پشت سرش خرابی و هرج و مرج باقی می زاشت و... دنبال چیزی می گشت. هیچ کس مطمئن نبود که اون دنبال چی می گرده و البته هیچ کسم قصد نداشت بهش نزدیک بشه و ازش بپرسه. اما همه مطمئن بودن که اون چیزی قدرتمنده... با این حال اون جسیکای غمگین بود که معروف بود به خاطر باور نداشتن به هیچ چیزی. جسیکای ناباور چه استفاده ای می تونست داشته باشه برای چیزهای مادی؟ همه ی ما می دونستیم که هر چیزی توی نایت سایید پیدا می شه. از حلقه های آرزو گرفته تا کتابچه های تئوری ساخت بمب و همه ی اون ها قابل خرید و فروش بودن. اما جسیکای غمگین هیچ کدوم اون ها رو نمی خواست و مردم و مکان ها زیر نگاهش ناپدید می شدن در حالی که اون به وحشیگریش ادامه می داد.

به نظر می رسید اون دنبال چیزی می گرده که اون قدر واقعی باشه که مجبور باشه باورش کنه. شاید چیزی اون قدر واقعی و قدرتمند که بالاخره اونو بکشه و همه رو از وحشیگریش راحت کنه.

بنابراین واکر اومد پیش من و از من خواست که اون چیزو پیداش کنم. واکر مامور اداره کننده هاس. البته - با وجودی که خیلیا تلاش کردن - هیچ کس به نایت سایید حکومت نمی کنه. فقط اداره کننده ها کسایی هستن که هر وقت کسی از کنترل خارج می شه وارد مساله می شن و اونو سر جاش می نشونن. واکر از اون آدمای آروم و ساکت با یه دست کت شلوار تمیزه که هیچ وقت صداشو بلند نمی کنه... که خوب البته چون احتیاجیم به این کار نداره... اون کار آدمای مستقل و تنها رو مثل من تایید نمی کنه ولی گاهی کارایی رو به من می سپره چون هیچ کس دیگه نمی تونه کارایی که من می تونمو انجام بده. و همینطور به این خاطر که تا جایی که به اون مربوط می شه من کاملا قابل خرج شدنم و مهم نیست که توی چه دروسری منو بفرسته. و این دلیل اینه که من هربار کلی پول از دماغش بیرون می کشم.

من می تونم چیزها رو پیدا کنم. این یک هدیه س از طرف مادر فوت شده م که معلوم شد انسان نبوده. (هر چند که اون واقعا نمرده و این فقط آرزوی منه.) بنابراین از هدیه م استفاده کردم و چیزی رو که جسیکای غمگین دنبالش بودو پیدا کردم و اون الان داخل جعبه ی کفشی بود که با خودم آورده بودم. اون می دونست که اون چیز این جاست و میومد که اونو بگیره. وظیفه ی من این بود که اون "چیز" رو دقیقا طوری بهش بدم که خشمشو فرو بنشونه و اونو بفرسته به همون جایی که وقتی در حال ترسوندن ما تا حد مرگ نبود می رفت. البته با این فرض که من چیز درستو پیدا کرده بودم. و همینطور با این فرض که تنها کاری که اون می کرد این نبود که بیاد داخل و با ناباوریش به من نابودم کنه...

اون حالا بیرون کلیسا بود. سنگ فرشای سنگین و بزرگ زیر پای من به شدت می لرزیدن. مثل عکس العملی به قدم های اون که بر دنیایی فرود می اومدن که تصمیم نداشت باورش کنه. شعله های شمع ها خیلی سریع تکون می خوردن و سایه ها دور و بر من در حرکت بودن طوری که انگار اونام ترسیده بودن. دهنم خشک شده بود و دستام داشتن جعبه ی کفشو از ریختن می نداختن طوری که خودمو مجبور کردم بزارمش روی نیمکتا. بعدش صاف ایستادم و دستامو مشت کرده داخل جیبای کتم کردم. بی خیال به نظر رسیدن مساله ای بود که حتی فکرشم نمی شد کرد اما در هر حال نمی شد ضعیف یا مردد به نظر بیام در حضور جسیکای غمگین... جسیکای ناباور. در حقیقت قبل از این امید داشتم که ایمان و تقدس جمع شده توی سنت جود در طول قرون نوعی حمایت برای من در مقابل جسیکا ایجاد کنه ولی الان دیگه زیاد مطمئن نبودم. اون مثل یک طوفان یا یه موج وحشی داشت میومد. مثل یه نیروی سنگدل طبیعی که می تونست به سادگی توی یه لحظه منو از هستی محو کنه. اون داشت مثل سرطان یا افسردگی یا هر چیز دیگه ای که نمی شه در مقابلش کاری کرد یا حداقل تلاشی انجام داد یه طرفم میومد. اون ناباور بود و در مقابلش سنت جود چیزی نبود... منم چیزی نبودم...

نفس عمیق کشیدم و سرمو بالا نگه داشتم. لعنت به هر چیزی که می خواست بشه. من جان تیلور بودم و خودمو از مهلکه های بدتر از این با حرف زدن بیرون کشیده بودم... من مجبورش می کردم که باورم کنه...

در سنگین چوبی به وسیله ی تسمه های آهنی تقویت شده بود و حداقل باید پونصد پوند وزنش می بود. ولی حتی سرعت جسیکای غمگینو کم نکرد. قدم های وحشتناکش تا جلوی در از پله ها بالا اومدن و بعد دستاش مثل لباس درو از هم درید. تمام در جلوی اون از هم پاشید و اون مثل گذشتن از یه پرده ی ساده وارد شد و حریص و برهنه و به سفیدی جسد به طرفم اومد. سنگ فرشها زیر قدم های برهنه ش منفجر می شدن. چشماش خیره و به متمرکزی گریه ی وحشی بودن و همون قدر بی روح. لبهاش طوری بودن که همون قدر که خشمو القا می کردن پوزخندو هم القا می کردن. هیچ مویی نداشت. صورتش درست مثل بقیه ی بدنش به شکل غیرعادی دراز و لاغر بود و چشماش به زردی ادرار بود. اما قدرت وحشتناکی توی اون بود که به جلو حرکتش می داد حتی همونطور که در حال نابود کردنش بود. من سرجام ایستادم. همونطور که به من خیره بود بهش خیره شدم و صبر کردم تا بالاخره درست روبروی من ایستاد. بویی که می داد... بد بود. مثل چیزی که پوسیده و فاسد شده باشه. پلک نمی زد و نفس کشیدنش نامنظم بود. درست مثل این که باید انجامشو به خودش یادآوری می کرد. به سختی پنج فوت قدش می شد ولی به نظر می رسید روی من سایه انداخته می تونستم احساس کنم که افکار و نقشه هام توی سرم از هم می پاشن و منفجر می شن در نیروی محض حضور اون. خودمو مجبور کردم که بهش لبخند بزنم.

"سلام جسیکا. تو کاملا... خوب... مثل خودت به نظر می رسی. من چیزی که دنبالش می گردی رو دارم."

"چطور می تونی بدونی من دنبال چی می گردم؟" اون اینو گفت در حالی که صداسش بیشتر از هر چیزی منو ترسوند چون بیش از اندازه عادی به نظر می رسید. "چطور می تونی بدونی من چی می خوام در حالی که خودم نمی دونم؟"

"چون من جان تیلورم و من چیزها رو پیدا می کنم. چیزی رو که تو دنبالش می گردی رو هم پیدا کردم. اما تو باید منو باور کنی وگرنه هیچ وقت چیزی رو که برات دارم به دست نمیاری. اگه من ناپدید بشم هیچ وقت نخواهی فهمید..."

"نشونم بده" و من فهمیدم که تا جایی که می تونستم جلو رفتم. با احتیاط روی نیمکتا خم شدم جعبه ی کفشو برداشتم و بطرفش گرفتم. جسیکا جعبه رو ازم گرفت و زیر نگاهش اونو ناپدید کرد تا چیزی رو که داخلشه ببینه... یه خرس تدی کهنه که یکی از چشماش کنده شده بود... جسیکای غمگین عروسکو توی دستای سفید و مرده ش نگه داشت و بهش خیره شد و بالاخره بعد چند دقیقه اونو بالا آورد و درست مثل یه بچه ی کوچیک بغلش کرد... و من دوباره شروع به نفس کشیدن کردم.

"این مال منه." اینو گفت در حالی که هم چنان به جای من به خرس نگاه می کرد. چیزی که من بابتش ازش ممنون بودم. "این مال من بود زمانی که یه بچه ی کوچیک بودم. خیلی وقت پیش. زمانی که هنوز انسان بودم. مدت هاست که بهش فکر نکرده بودم..."

با احتیاط گفتم: "این چیزیه که لازم داشتی. چیزی که برات ارزش داشته باشه. چیزی که برات همونقدر واقعی باشه که خودت برای خودت هستی. چیزی که بتونی باورش کنی."

سر جسیکا بالا اومد و با نگاه ثابتش به من خیره شد. تمام تلاشمو به کار گرفتم که فرار نکنم. تا این که سرشو مثل یه پرده به یه طرف خم کرد و گفت: "کجا پیداش کردی؟"

"قبرستون خرسای تدی."

جسیکا خیلی کوتاه خندید، که البته برای سورپرایز کردن من کافی بود و گفت: "آره. می دونم. نباید هیچ وقت از شعبده باز پرسید که کاراشو چطور انجام می ده. من دیوونه م ولی اینو می دونم. و می دونم هم که دیوونه م. خیلی خوب می دونستم چه چیزی رو دارم به طرفم می خونم با کاری که می خواستم بکنم. و الان اکثر وقتا تنهام. جدا از دنیا و هر کسی که توی اونه. به خاطر کاری که با خودم کردم. چیزی که از خودم ساختم... فقط خودمم و خودم در حال صحبت با خودم... کاری که با خودم کردم کار ساده یا لذت بخشی نبود. این که انسان بودنو در خودم نابود کنم و تبدیل به ناباور بشم. ولی بهرحال کردم. باید می کردم. حالا مدت هاست من توی دنیا راه می رم و تنها

کسی هستم که وجود داره. اما از این به بعد من هستم و تدی. چیزی که می شه باورش کرد. تو چی رو باور داری جان تیلور؟"

"نیروم. شغلم. و احتمالا شرافتم...چه اتفاقی برات افتاد جسیکا؟"

"حالا دیگه نمی دونم. و البته این همون چیزیه که باید باشه. گذشته ی من خیلی ترسناک بود طوری که مجبور شدم کاری کنم که فراموش شه. کاری کنم که غیرواقعی به نظر بیاد. طوری که به نظر بیاد هیچ وقت اتفاق نیافتاده. اما با انجام این کار من ایمانمو به واقعیت از دست دادم و یا شاید واقعیت ایمانشو به من از دست داد. و حالا من تنها به وسیله ی په اراده و تلاش همیشگی وجود دارم. آگه حتی یه لحظه تمرکزمو از دست بدم خودم کسی خواهم بود که ناپدید می شم. من مدت هاست که تنها و توی محاصره ی سایه ها و زمزمه هایی که هیچ معنایی ندارن هستم. اما حالا...خرسمو دارم. یه راحتی خیال و یه به یادآورنده از کسی و چیزی که بودم."

جسیکا به خرس کهنه ای که توی دست لاغرش بود لیخند زد و گفت: "از صحبت کوتاهم با تو لذت بردم جان تیلور. که البته به خاطر این مکان و این لحظه ی خاص بود که اتفاق افتاد. هیچ وقت دوباره تلاش نکن این کارو انجام بدی من تو رو به یاد نخواهم آورد. تو رو نخواهم شناخت. امن نخواهد بود..."

گفتم: "عروسک توی دستتو یادت باشه جسیکا...شاید بتونه تو رو به خونه ببره." ولی اون رفته بود. برگشته بود به بیرون کلیسا و درون شب. نفسمو آروم بیرون دادم و روی نیمکت جلویی نشستم...درست قبل از این که بیافتم.

جسیکای غمگین حتی برای نایت سایه ترسناک محسوب می شد. این اصلا ساده نبود با کسی صحبت کنی که می دونی فکر می کنه فقط داره به صدهایی توی ذهنش گوش می ده و کسی که فقط با کوچکتین خیالش می تونه نابودت کنه.

از جام بلند شدم و به طرف محراب رفتم تا شمعامو جمع کنم...و این زمانی بود که صدای قدمهایی رو شنیدم که به طرف کلیسا می دویدن. نه جسیکا. این بار صدای قدما صدای قدمای انسان بود. به عقب کلیسا رفتم و توی تاریک ترین سایه ای که پیدا کردم پنهان شدم. به جز جسیکا و البته واکر قرار نبود کسی بدونه من توی کلیسام. اما من دشمنانی دارم. مامورای وحشتناک اونا، "هاروئینگ" ها از زمانی که به دنیا اومدم سعی کردن منو بکشن. و البته در کنار ترسم از اونا فکر می کردم به اندازه ی کافی برای یه شب هیچجان داشتم. کسی که داشت میومد هر کی که بود نمی خواستم بدونم.

چند لحظه بعد یه مرد سیاهپوش از جایی که قبلا در بود وارد شد. کت شلوار سیاهش ژولیده و پاره بود. و صورتش از خستگی از ریخت افتاده بود. به نظر می رسید برای مدت واقعا طولانی دویده. به نظر می رسید مدت واقعا طولانی که داره می ترسه. عینک آفتابی داشت. سیاه و خالی، حتی با این که از شب اومده بود. در حالی که با یه دستش نیمکتا رو به عنوان تکیه گاه استفاده می کرد در طول راهرو به طرف محراب اومد. توی دست دیگه ش چیزی توی پارچه ی سیاهی پیچیده شده بود و اونو به سینه ش فشار می داد. دائما به پشت سرش نگاه می کرد طوری که انگار می ترسید کسی یا "چیزی" که تعقیبش می کرد به زودی بهش برسه. بالاخره وقتی به محراب رسید زانو زد و در حالی که به شدت می لرزید. عینکشو در آورد و یه گوشه پرتشون کرد. پلکاش به هم دوخته شده بودن. بسته رو با دستای در حال لرزشش به طرف محراب گرفت و فریاد زد "پناهندگی". صداش زمخت و شبیه خر خر بود. طوری که انگار مدت هاست ازش استفاده نکرده. " به خاطر خدا پناهندگی" دوباره فریاد زد.

برای یه لحظه ی طولانی فقط سکوت بود و بعد، من صدای قدم های آروم و محکمی رو شنیدم که به طرف کلیسا میومدن. قدم هایی که بدون عجله و با سرعت ثابت به کلیسا نزدیک می شدن. مرد سیاهپوش صدای قدم ها رو شنید و در حالی که به نظر می رسید در حد مرگ ترسیده با این حال به پشت سرش نگاه نکرد. صورت از ریخت افتاده ش هم چنان به طرف محراب بود. قدم ها درست جلوی در کلیسا ایستادن. باد آرومی به داخل کلیسا وزید...شبیبه نفس کشیدن. شمعهایی که از همه به در نزدیک تر بودن لرزیدن و خاموش شدن. باد آروم به من رسید و حتی توی سایه ای که ایستاده بودم به صورتم ضربه زد. داغ و مرطوب و مثل تب نیمه شب بود. بوی گل سرخو می داد. اما مریض و سنگین و تقریبا بیش از حد غلیظ. مرد سیاهپوش جلوی محراب به هق هق افتاد. سعی کرد دوباره کلمه ی پناهندگی رو بگه ولی نتونست صداشو پیدا کنه. صدای دیگه ای جوابشو از تاریکی پشت در کلیسا داد. تند و تهدید آمیز اما همزمان کند و نرم مثل شکر تلخ. شبیه چند صدا بود که همزمان زمزمه کنن. در هارمونی

تیزی که روحو می خراشید مثل کشیدن ناخن روی تخته. صدای انسان نبود. همزمان بیشتر و کمتر از صدای انسانی بود. "هیچ پناهگاهی نیست، نه این جا و نه جای دیگه. برای کسی مثل تو." صدا اینو گفت و مرد سیاهپوش به لرزش شدیدی افتاد با شنیدنش. صدا ادامه داد: "هیچ جایی نیست که بتونی فرار کنی و ما نتونیم دنبالت بیایم. هیچ جایی نیست که بتونی پنهان بشی که ما نتونیم پیدات کنیم. چیزی رو که دزدیدی پس بده." مرد سیاهپوش هنوز هم نمی تونست جرات کافی پیدا کنه واسه ی برگشتن به سمت چیزی که بالاخره گیرش آورده بود. ولی بسته ی سیاهو محکم تر به سینه ش فشار داد و تمام تلاشو کرد که در عین ضعف شجاع به نظر برسه و گفت: "نمی تونین ازم بگیرینش. منو انتخاب کرده. مال منه." حالا می تونستم ببینم که چیزی توی چارچوب در ایستاده. چیزی که سیاه تر و عمیق تر از سایه ها بود. می تونستم حضورشو احساس کنم. فشارشو احساس کنم. مثل یه وزن سنگین روی شب. مثل چیزی عظیم و متراکم و به شدت ماوراء انسانی که از راهی وارد دنیای انسانی شده. اون به این جا تعلق نداشت ولی بهرحال اومده بود چون می تونست. صدای عجیب زمزمه وار دوباره شروع به صحبت کرد: "بده ش به ما. همین حالا بده ش به ما و یا روحتو از وجودت بیرون می کشیم و به پایین ترین نقطه ی جهنم می فرستیم. تا در شعله های دوزخ برای همیشه بسوزی." صورت مرد سیاهپوش توک تردید رنج آوری فشرده شد. اشک ها به سختی از بین کوک های بزرگ سیاهی که چشماشو دوخته بودن بیرون اومدن و از صورت لرزانش پایین افتادن. و در حالی که تمام بدنش از شکست خم شده بود بالاخره سرشو تکون داد. به نظر بیشتر از اون خسته میومد که بخواد بازم بدوه. و بیشتر از اون وحشت زده که بخواد حتی فکر جنگیدنو بکنه. و من سرزنشش نمی کردم. حتی در حالی که توک اون سایه ی عمیق ایستاده بودم و پنهان بودم صدای بی بخشش و مریض اون "چیز" منو تا حد مرگ ترسونده بود. مرد سیاهپوش پارچه رو از دور بسته ی توک دستش باز کرد. به آرومی و با احترام. و جام نقره ای بزرگی رو از داخلش در آورد که توسط سنگای گران بهایی تزیین شده بود و توک نور کم کلیسا به روشنی می درخشید مثل یه تیکه از بهشت که به زمین افتاده باشه. "بگیریدش." مرد سیاهپوش به تلخی در حالی که هنوز اشک می ریخت اینو گفت. "جامو بگیرید. فقط دیگه بهم آسیب نزنید. خواهش می کنم." برای مدت طولانی هیچ چیزی اتفاق نیافتاد طوری که انگار تمام دنیا داشت گوش می کرد و منتظر بود. دستای مرد سیاهپوش طوری به شدت شروع به لرزیدن کردن که ممکن بود جامو بندازه. صدا دوباره شروع به صحبت کرد. سنگین و تغییر ناپذیر مثل سرنوشت. "اون، "جام" نیست." سایه ی سیاهی از طرف در به داخل هجوم آورد و در طول راهرو به طرف مرد اومد و قبل از این که حتی فرصت کنه فریاد بزنه اونو مچاله کرد. من خودمو به دیوار پشت سرم فشار دادم و شروع به دعا کردم که سایه ها منو پنهان کنن. غرش شدیدی تمام کلیسا رو پر کرده بود مثل این که تمام شیرها ناگهان شروع به غرش کرده باشن. و بالاخره اون سایه شروع به رفتن کرد. آروم در طول راهرو می لغزید و به طرف در می رفت انگار که... "سیر" شده باشه. و بعد از در خارج شد و ناپدید شد. دیگه نمی تونستم حضورشو توک شب احساس کنم. با احتیاط جلو رفتم و جسدی که جلوی محراب افتاده بودو بررسی کردم. اون حالا یه مجسمه ی سفید بود که یه کت شلوار ژولیده تو تنش بود. دستای سفیدش هنوز جام پذیرفته نشده رو نگه داشته بودن. صورت سفیدش به حالت فریادی از وحشت که هیچ وقت تموم نمی شه خشک شده بود.

من تمام شمعامو جمع کردم و همه جا رو بررسی کردم که هیچ رد پایی از حضور خودم به جا نذاشته باشم و سنت جودو ترک کردم. از راه دورتر به آرومی به طرف خونه م راه افتادم. چیزای زیادی داشتم که راجع بهشون فکر کنم. جام... اگه جام مقدس به نایت سایید اومده بود. و یا حتی اگه گروه هایی که بهش علاقه داشتن فقط فکر می کردن که اون به نایت سایید اومده. اون نوع موجوداتی که شروع به جنگ می کردن برای تسلط بر جام مقدس هرچنینده ای رو توک نایت سایید وادار به فرار از ترس جونش می کردن. یه مرد عاقل هولناکی شرایطو درک می کرد و به یه تعطیلات طولانی می رفت و برنمی گشت تا زمانی که همه چیز آروم گرفته باشه. اما اگه جام مقدس واقعا این جا بود... به جایی توک نایت سایید... لعنتی من جان تیلور بودم. و من چیزها رو پیدا می کردم. حتما راهی بود برای من که یه پول بزرگ لعنتی از این قضیه بیرون بکشم.

حداقل از لحاظ نظری.

فصل دو

طوفان آماده ی وزیدن می شود.

استرنج فلوز از اون مدل باراییه که هیچ کس ذره ای اهمیت نمی ده به حضورت و مشتریای دائمش مسلح بهش می رن. مکان خوبیه برای ملاقات آدما و از اون بهتر مکان خوبیه برای این که سرت کلاه بره، ازت دزدی بشه و کشته بشی. البته نه لزوما با همین ترتیب. تقریبا هر کسی که کسیه یا فکر می کنه که هست یا اقلا به نظرش می رسه باید باشه حداقل یه بار یه موقعی به استرنج فلوز اومده. و البته توریستا تشویق به اومدن نمی شن و معمولا به محض دیده شدن بهشون شلیک می شه. من زمان زیادی رو اون جا می گذروم، که چیزای زیادی رو نسبت به اون مقداری که راحتم اعتراف کنم راجع بهم روشن می کنه. تقریبا اکثر کارام اون جا بهم پیشنهاد می شن طوری که شاید بشه صورت حسابمو توی اون جا به عنوان هزینه های شغلیم به حساب بیارم. البته /گه قرار بود مالیات پرداخت کنم. وقتی از پله های فلزی منتهی به بار پایین می رفتم هنوز ساعت سه صبح بود. داخل بار به طرز غیر عادی ساکت بود و جای خالی اکثر افراد عجیب و مشکوکی که بر خلاف معمول اون جا دیده نمی شدن کاملا مشخص بود. یه عده آدم این ور و اون ور جلوی بار یا سر میزای اطراف نشسته بودن و البته یه عده م این ور و اون ور بودن که حتی اگه مثل خودشون روی سرمو پوشونده بودم امکان نداشت با آدم اشتباهشون بگیرم...ولی هیچ فرد مهمی حضور نداشت. هیچ کسی که سرش به تنش بیارزه... پای پله ها ایستادم و در حالی که فکر می کردم به اطراف نگاه کردم. چیز بزرگی باید جایی در حال اتفاق افتادن می بود. اما لعنتی این جا نابت سایه بود. بهرحال این جا همیشه یه چیز بزرگ به گوشه در حال اتفاق افتادن بود.

باندای پنهان بار در حال پخش آهنگ "قرمز" کینگ کریمسون بودن که معنیش این بود که صاحب بار دوباره احساس نوشتارنیش بالا زده. الکس مورسی مسئول بار و صاحبش مثل همیشه پشت بار دراز چوبی ایستاده بود و وانمود می کرد که داره یه لیوان شیشه ای رو برق می ندازه در حالی که داشت به صحبتای یه مشتری که به نظر افسرده میومد گوش می کرد. الکس فرد خوبیه برای صحبت موقعی که احساس شکست می کنی چون ذره ای احساس همدردی یا ذره ای تحمل برای دل سوزوندن برای تو توی وجودش نیست، اونم توی مکانی که خودش توی اون یه افسرده ی بیست و چهارساعته محسوب می شه. الکس می تونه توی رشته ی افسردگی تو المپیک شرکت کنه. چون اصلا اهمیتی نداره که مشکلات شما چقدر بزرگه. مشکلات اون همیشه بزرگتره. الکس تو آخرای دهه ی بیستم زندگیشه ولی حداقل ده سال پیرتر به نظر می رسه. اکثر وقتا عصبانیه و بلند بلند راجع به بی عدالتی همیشگی زندگی غر می زنه. و وقتی که احساس می کنه اعصابش خورد شده عادت به پرتاب چیزا داره و همیشه لباس یه دست سیاه (چون هنوز هیچ کس رنگ تیره تری اختراع نکرده) و یه عینک آفتابی اصل و یه کلاه بره ی مشککی که روی قسمت روز بروز در حال پیشرفت کچلی سرش می زاره می پوشه.

الکس به خاطر یه نفرین خانوادگی زندونی بار و البته از هر لحظه ش متفره. که نتیجه ش این شده که افراد عاقل از خوردن اسنکای بار اون فرار می کنن. بالا و عقب بار داخل یه محفظه ی شیشه ای ضخیم که کاملا به دیوار فیکس شده یه انجیل جلد چرمی با یه صلیب نقره ای برجسته روش قرار داره که زیرش نوشته شده " در صورت وقوع مکاشفه شیشه را بشکنید." و الکس باور داره که آماده ی این کاره.

افرادی که جلوی بار نشسته بودن مثل همیشه از گروهای مختلف تشکیل شده بودن. یه روح خاکستری و آبی تشکیل شده از دود داشت خاطره ی یه سیگارو دود می کرد و قسمتایی از خودشو وارد فضای خودبخود تیره ی بار می کرد. دو تا الهه ی هم جنس باز آب در حال نوشیدن هم دیگه با نی بودن و همچنان که سطح آب توی بدنای مایعشون بالا و پایین می رفت می خندیدن. روح تشکیل شده از دود یه مقدار خودشو اون طرف تر کشید از ترس این که شاید اونا زیاد بنوشن و کشش سطحی بدنشون از هم بپاشه. یه کم اون طرف تر یکی از موجودات دوخته شده ی بهتر از کار در اومده ی بارون فرانکنشتاین به طرف بار اومد و روی یه سه پایه نشست و به بار تکیه داد بعد شروع به چک کردن خودش کرد که ببینه به تازگی چیزی ازش جدا شده یا نه. خوب بارون هر چند که یه دانشمند نابغه س اما مهارت دوخت و دوزش...هنوز خیلی کار می خواد تا کسی بهش حسودی کنه. الکس برای اون موجود سر تکون داد و یه لیوان پر از روغن موتور با یه نی پر از پیچ و تاب به طرفش هل داد. آخر بار یه گرگ نما روی زمین روی یه پتوی نخ نما قوز کرده بود و موهای بدنشو برای کک می گشت و گاهی بین پاهاشو لیس می زد...احتمالا چون می تونست.

الکس به این طرف و اون طرف بار نگاه کرد و با تنفر هوا رو بو کرد. " توی "چیرز" هیچ وقت اینطوری نبود. باید یه گروه مشتری بهتر پیدا کنم." و توی همین موقع ساکت شد چون کلاه شعبده بازی که کنار دستش روی بار بود تکون خورد و یه دست با یه لیوان خالی مارتینی ازش بیرون اومد. الکس لیوانو از یه بطری میکس شده پر کرد و دست

دوباره به داخل کلاه برگشت. الکس آه کشید و گفت: "یکی از این روزا باید از اون تو بکشیمش بیرون. خرگوش داخل کلاه از دستش کلافه شده." بعد روشو برگردوند به طرف کسی که داشت باهاش صحبت می کرد و بهش خیره شد: "یکی دیگه می خوای لئو؟"

"همیشه می خوام." لئو مورن ته لیوانشو خورد و اونو به طرف الکس هل داد. اون قد بلند و لاغر بود و اون قدر سبک به نظر می رسید که به نظر میومد فقط وزن کت چرمشه که اونو از شناور شدن توی هوا حفظ می کنه. صورتش دراز و رنگ پریده و موهاش مثل همیشه به هم ریخته بود و تنها نشونه ی زندگی توی صورتش چشمای درخشان و لبخند گرگ مانندش بود. یه کیف گیتار کهنه کنارش به بار تکیه داده شده بود و همون جور که منتظر لیوان تازه ی مشروبش بود تا جایی که ازش بر میومد لبخندشو قشنگ کرد و به الکس گفت: "زود باش الکس. می دونی که این جا واقعا به یه گروه موسیقی زنده احتیاج داره. گروه دوباره تشکیل شده و ما تصمیم داریم یه کنسرت بازگشت ترتیب بدیم."

"چطور می تونین کنسرت بازگشت ترتیب بدین در حالی که هیچ وقت نبودین؟ نه لئو. یادمه آخرین باری که بهت اجازه دادم گولم بزنی و راضیم کنی مشتریام کاملا برام روشن کردن که ترجیح می دن روده هاشونو بالا بیارن تا این که دوباره به تو گوش بدن. و من لزوما باهاشون مخالف نیستم. اسم گروهتون این هفته چیه؟... به نظرم هنوزم دارین هر چند وقت یه بار عوضش می کنین تا بتونین بازم بلیط بفروشین."

"خوب راستش الان اسممون کشیش زیباس." لئو اعتراف کرد. "کمک می کنه یه حال و هوای پارادوکسال ایجاد کنیم."

"لئو من به تو حتی برای گردهمایی ناشنوها پول نمی دم که کنسرت اجرا کنی. اون نوازنده ی طبلتم بردار با خودت ببر. داره سر و صداها رو تو بار پایین میاره. که خوب البته برای این جا یه موفقیت بزرگه." الکس با نفرت به گرگ نمای روی زمین نگاه کرد.

لئو آروم یه نگاه به اطرافش انداخت بعد به الکس اشاره کرد که سرشو بیاره نزدیک تر: "می دونی؟ اگه دنبال یه چیز جدید می گردی. یه چیز خاص که مشتریای بیشتری رو برات جذب کنه. ممکنه بتونم کمکت کنم. فکر می کنی برات جالب باشه داشتنه... یه خورده از الویس؟"

الکس یه نگاه مشکوک به لئو انداخت و گفت: "بهم بگو که این هیچ ربطی به ساندریچ موز سرخ شده نداره."

"خوب فقط به طور غیر مستقیم. گوش کن چند سال قبل یه گروه از دوستای فاسد من یه نقشه ی شیطانی کشیدن برای به دست آوردن خالص ترین ماده ی مخدر. اونا همه چیزو امتحان کرده بودن. به تنهایی و به صورت میکس شده و دنبال یه چیز جدید می گشتن. یه چیز قویتر. چیزی که همون چند تا سلول مغزی باقی مونده شونم بترکونه. بنابراین رفتن به گریس لند. همونطور که همه مون می دونیم الویس وقتی مرد اون قدر بدنش از مخدر اشباع بود که اونا مجبور شدن توی یه تابوت دفنش کنن که درش قفل ضد دسترسی کودکان داشت. زمانی که مرده بود تمام بدنش پر بود از هر ماده ی مخدری که رو زمین وجود داره و البته چند تا که خودش اختراعشون کرده بود. بنابراین دوستای ترسناک من تحت پوشش یه طلسم استتار قوی به گریس لند رفتن. قبر الویسو کندن و جسدشو با یه مجسمه عوض کردن. بعد با جایزه شون به خونه برگشتن. می تونی حدس بزنی بعدش چی شد نه؟ اونا جسد الویسو سوزوندن و خاکسترشو جمع کردن و مصرف کردن. حقیقت اینه که هیچ مخدری مثل "یه خورده از الویس" نیست."

الکس یه لحظه فکر کرد بعد در نهایت گفت: "تبریک می گم لئو. چیزی که گفتی تنفرانگیز ترین چیزی بود که من توی عمرم شنیده بودم و البته خیلی رقیب داشتی. برو بیرون لئو. همین الان."

لئو مورن شونه شو بالا انداخت و لبخند زد. بعد نوشیدنیشو تموم کرد و رفت که گردن نوازنده ی طبلشو بگیره و با خودش ببره. جاش تو بار بلافاصله پر شد. یه مرد چاق میانسال با کت شلوار از هم پاشیده که صورتش براق و عرق کرده بود و قیافه ش مثل دزدا می موند طوری که به نظر می رسید همین الان از ایست بازرسی پلیس اومده. همونطور که می نشست رو به الکس یه لبخند فریبنده زد و البته پاسخ لبخندشو دریافت نکرد.

" به شب معرکه الکس، در حقیقت به شب پر از خوش شانسی، قیافه ت خیلی خوبه مرد، خیلی خوب، به لیوان از بهترین مشروباتو بهم بده، لطفا."

الکس دستاشو روی سینه ش گذاشت و گفت: " تیت، دقیقا وقتی که احساس می کنم روزم از این بدتر نمی تونه بشه تو پیدات می شه، فکر نمی کنم هیچ شانسی باشه که بخوای صورت حسابتو پرداخت کنی نه؟"

" تو احساسات منو جریحه دار می کنی مرد، تو واقعا احساسات منو جریحه دار می کنی،" تیت اینو گفت و سعی کرد مثل کسی به نظر برسه که بهش اهانت شده، که البته بهش نمیومد، بنابراین به لیخند دیگه زد و گفت: " روزای بی پولی من تموم شدن الکس، از امروز من به راحتی قادر به پرداخت قرضام هستم، من..."

و در همین لحظه توسط به نفر که قد بلند و رنگ پریده بود کنار زده شد، تازه وارد به دست توکسیدوی رسمی پوشیده بود و به کلاه اپرای سیاه روی سرش گذاشته بود، صورتش مثل جسد سفید بود چشمش به شکل وحشی رنگ خون بود و دهنش پر از دندونای تیز بود، بوی کثیف قبرستونو می داد، با مشتش روی بار کوبید و به الکس خیره شد، " تو! بهم خون بده! خون تازه!"

الکس با آرامش به اسپری لیموناد از زیر بار برداشت و اونو توی صورت تازه وارد خالی کرد، خون آشام شروع به فریاد زدن کرد و در حالی که صورتش زیر فشار لیموناد از هم می پاشید به دفعه ناپدید شد و فقط لباسش موند که روی زمین پخش شدن و از داخلشون به خفاش سیاه بزرگ شروع به بال زدن توی بار کرد و در حالی که همه شانسیشونو برای هدف گرفتنش امتحان کردن در نهایت به بالای پله ها رفت و خارج شد، الکس اسپریو کنار گذاشت.

"لیمونادمقدس،" به تیت که مات مونده بود توضیح داد، "دم دست می زارمش برای همچین آشغالایی...خون آشامای لعنتی، این سومیشون توی این هفته بود، باید دوباره گردهمایی داشته باشن."

" از فکر بیرونش کن رفیق،" تیت سعی کرد مثل به آدم درست و حسابی این حرفو بزنه، "امشب شب خوش شانسی توه، تمام مشکلات تموم شدن، در حقیقت من امشب همه ی قرضمو می دم و بیشتر از اون این که امشب همه نوشیدنی مهمون من."

همه ی کسانی که توی بار بودن گوشاشونو تیز کردن، هیچ کس هیچ وقت مشکلی توی شنیدن پیشنهاد نوشیدنی مجانی نداشت حتی اگه کینگ کریمسون با صدای بلند در حال پخش شدن بود، نوشیدنی مجانی چیزی نبود که زیاد اتفاق بیافته، کم کم دور و بر تیت که لیخند می زد شلوغ شد، مشتاق برای نوشیدنی مجانی و در عین حال متعجب، آفریده ی فرانکنشتاین از اون طرف بار لیوانشو برای پر شدن به طرف الکس هل داد، ولی الکس هنوز دستاشو از سینه ش برداشته بود، "متاسفم تیت، دیگه هیچ اعتباری نداری، بهتره بزاری اول پولو ببینم."

تیت به دور و برش نگاه کرد تا مطمئن بشه که همه کاملا حواسشون بهش هست و بعد از داخل کتتش به بسته ی بزرگ پول درآورد، جمعیت دور تیت شروع به زمزمه کردن، تیت روشو به طرف الکس برگردوند، " من به ثروت درست و حسابی ارث بردم دوست عزیز، تیلور بالاخره وصیت گمشده رو پیدا کرد و من قانونا تنها وارث شناخته شدم، و الان اون قدر پولدارم که می تونم راکفلرو مسخره کنم."

"خوبه،" الکس اینو گفت و بسته ی اسکناسو خیلی آرام از دست تیت در آورد، بعد نصفشو برداشت و بقیه شو به خودش برگردوند، "به نظرم این قرضتو صاف می کنه، امیدوارم وقتی پول تیلورو دادی اونم بتونه همین کارو بکنه."

"تیلور؟" تیت با مسخرگی ادا در آورد و بعد پولای تو دستشو تکون داد و سعی کرد آدم مهمی به نظر برسه، " من طلبکارایی دارم که مدت هاست برای طلبشون صبر کردن، اونا اولن، تیلور فقط به کمک کوچیک بود، می تونه به شماره بگیره و منتظر بمونه،" تیت با گفتن این حرف شروع به خنده کرد طوری که انگار منتظر بود دیگرانم باهش بخندن، اما به جاش همه ساکت شدن، بعضیا در واقع شروع به دور شدن ازش کردن، الکس آرام روی بار خم شد و چشماشو تنگ کرد و گفت " تو تصمیم داری تیلورو دور بزنی؟ از زندگی خسته شدی تیت؟"

تیت بدن گوشتالوشو تکون داد و صاف ایستاد تا قد بلند به نظر برسه، هر چند متاسفانه قد زیادی برای این کار نداشت. "تیلور منو نمی ترسونه."

الکس به سردی لبخند زد. "چرا، اگه خدا اندازه شپش پیاز بهت عقل داده باشه می ترسونه." و بعد از این حرف به پشت سر تیت نگاه کرد و برای من سر تکون داد. یه لحظه بعد دیگرانم به طرف من برگشتن. و این زمانی بود که تیت آروم برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و منو دید که نزدیک پله ها ایستادم و دارم نگاهش می کنم و به حرفاش گوش می دم.

با آرامش به طرف بار راه افتادم و حتی کسای که سر راهم نبودن با عجله کنار رفتن. جمعیت دور تیت به سرعت پراکنده شدن و هر کدوم به جایی رفتن که امید داشتن فاصله ی امنی باشه. با این حال تیت سر جاش ایستاد و چونه شو بالا گرفت و سعی کرد بی اعتنا به نظر بیاد که البته به شکل رقت انگیزی ناموفق بود. چند لحظه بعد من نزدیکش کنار بار ایستادم و به صورتش که به شدت عرق کرده بود خیره شدم. آروم بهش لبخند زدم و تماشاش کردم که چطور آب دهنشو با صدا قورت داد. با آرامش گفتم: "سلام تیت. خوب شد که تو رو دیدم. تو مثل همیشه... ترسناک به نظر می رسی. خوشحالم که می شنوم کارت با اون ارث به نتیجه رسید. من واقعا زمانی رو که یه پرونده پایان خوشی داره دوست دارم. حالا... تو به من قرض داری تیت. و راستش من تصمیم ندارم صبر کنم."

"تو نمی تونی منو بترسونی." تیت با خر خر اینو گفت. "من الان پولدارم. می تونم محافظ داشته باشم." دست چاقش به طرف دستبند طلائی رفت که به دست راستش بسته بود و دو تا از طلسمای بزرگ زشتشو از جا در آورد و روی زمین بینمون انداخت. بلافاصله با یه لرزش یه دروازه بین دنیاها باز شد و به جای دو تا طلسم دو تا موجود بزرگ به دنیا ما فراخونده شدن. دو تا موجود با پوست شبیه تمساح با عضلات بزرگ و قوی که سرشون شبیه سنگ و دهنشون پر از دندونای تیز بود. موجودات شبیه تمساح به من نگاه کردن و منم بهشون نگاه کردم و بعد... اونا برگشتن به طرف تیت.

"این کسیه که به خاطرش مارو فراخوندی؟" موجود سمت چپ با عصبانیت اینو گفت. "تو ما رو به این جا احضار کردی که با جان تیلور لعنتی بجنگیم؟ دیوونه شدی؟"

"کافیه." موجود سمت راست وسط حرف همکار تنومندش پرید. "ما موارد از پیش باخته رو انجام نمی دیم."

و با این حرف اونا به همون جایی برگشتن که ازش اومده بودن. تیت ناامیدانه همه ی طلسمای دیگه ی دستبندشو امتحان کرد ولی هیچ کدوم فایده ای نداشتن. من فقط اون جا ایستاده بودم و قیافه ی آروم و بی اعتنا و راحت به خودم گرفته بودم. در حالی که قلبم کم کم داشت به ضربان عادی بر می گشت. اون دو تا تمساح واقعا به طرز نگران کننده ای بزرگ بودن... گاهی این خوبه که شهرت تو رو بی رحم و خطرناک معرفی کنه. تیت بالاخره بعد از انداختن آخرین طلسم امیدشو از دست داد و با بی میلی به من نگاه کرد. من تو جواب بهش لبخند زدم و نگاهش کردم که چطور به شدت مایوس به نظر رسید.

در نهایت اون همه ی پولشو، همه کارتای اعتباریشو، همه ی جواهراتشو و همین طور اون دستبند طلسم و اصولا هر چیز دیگه ای که با خودش داشتو به من داد و در عوض من بهش اجازه دادم زنده از بار بیرون بره. و البته باید بگم خوش شانس بود که بهش اجازه دادم لباساشو نگه داره.

بعد از رفتن تیت آروم روی یکی از سه پایه های جلوی بار نشستم و شروع به صحبت با الکس کردم و بقیه که به شکل مبهمی از این که خون ندیده بودن مایوس به نظر می رسیدن هر کدوم برگشتن سر کاری که قبل از اون داشتن انجام می دادن. الکس برای من یه لیوان بزرگ برندی ریخت و گفت: "خوب جان. این روزا کجا زندگی می کنی؟"

"تو دنیا واقعی." عمدا نخواستم دقیق جواب بدم. "فقط برای کار به نایت سایه میام. اینطوری امن تره."

"هنوز که توی دفترت نمی خوابی. نه؟"

" حالا دیگه نه. حالا که میام این جا و به اندازه ی کافی کار پیدا می کنم دوباره می تونم از پس یه جای مرتب بر بیام."

اینو گفتم و یه نگاه به پولی که از تیت گرفته بودم انداختم و ادامه دادم: "در حقیقت فکر می کنم الان وقت پیشرفت کردنم هست."

الکس خردمندانه گفت: " به دنیای واقعی بچسب جان. حالا که دوباره به نایت سایید رفت و آمد داری آدمای زیادی هستن که دنبالت می گردن و تقریبا همه شون نقشه های شومی برات دارن. بعضیاشونم این جا اومدن دنبالت. تعجب می کنی اگه بدونی چند نفر تا به حال حاضر بودن یه پول درست و حسابی بدن تا بدونن تو کجا می خوابی. البته منم پولشونو می گیرم و به هر کدومشون یه دروغ جدید تحویل می دم."

در حالی که لبخند می زدم اعتراف کردم: " تو دنیای واقعی راحت تر می خوابم."

هاروئینگ ها همیشه یه جایی توی نایت سایید دنبال من بودن و این دلیلی بود که مدت زیادی بود سعی می کردم از نایت سایید دور بمونم.

"خوشحالی که برگشتی؟" الکس صحبتو ادامه داد.

" هنوز نمی دونم. البته خویه که دوباره کار دارم. این جا بهتر از دنیای واقعی می تونم کار کنم. در حقیقت شاید حتی این جا جایی باشه که بهش تعلق دارم. ولی..."

"می دونم." الکس سرشو تکون داد. " ولی این جا نایت ساییده. قسمت تیره ی رویاهای همه ی ما."

سخت بود که از پشت عینک آفتابیش قضاوت کرد. ولی یه چیزی توی صورتش بود که اگه توی صورت هر کس دیگه ای می بود می گفتم نگرانیه. الکس ادامه داد: " این یه واقعیه که خلیا تو رو مرده می خوان جان. خلیا. همیشه در این جا برات بازه اگه خواستی یه جا واسه یه مدت قایم بشی. جایی که بتونی احساس امنیت کنی."

"ممنونم." تحت تاثیر قرار گرفته بودم ولی عاقل تر از اون بودم که نشون بدم. نشون دادنش فقط باعث خجالت زده کردن الکس می شد. "حتما یادم می مونه...در هر حال خبر تازه چیه؟"

الکس یه لحظه فکر کرد. "شاید عجیب باشه. ولی چیز زیادی نیست. البته راجع به جسیکای غمگین یه چیزایی هست ولی خوب تو خودت راجع به اون بهتر می دونی. نمی دونم ربطی به اون داره یا نه. ولی یه عده از آدمای مهم تازگی خودشونو نشون نمی دن. قایم شدن. سراشونو پایین نگه داشتن و امیدوارن کسی متوجهشون نشه. یا شایدم مربوط به آخرین شایعه ی داغ باشه که فرشته ها اومدن به نایت سایید."

با این حرف الکس مجبور شدم یکی از ابرو هامو بالا ببرم. " فرشته ها؟ واقعا؟"

"ظاهرا از طبقات بالایی و پایینی. می دونی که چی می گم از بهشت و جهنم. هیچ کس تا حالا البته ادعا نکرده که اونا رو دیده. که خوب شاید دلایلش این باشه که هیچ کس نمی دونه دقیقا دنبال چی باید بگرده. خیلی وقته که هیچ فرشته ای وارد دنیای واقعی نشده و شکل مادی به خودش نگرفته. دمون ها چرا. ولی خوب اونا مثل فرشته های از درجه افتاده نیستن."

در حالی که توی فکرام غرق شده بودم گفتم: " من با یه چیزی توی سنت جود روبرو شدم. یه چیزی که فکر کنم تقریبا به اندازه ی خود "ناباور" وحشتناک بود...گفتی فرشته ها توی نایت سایید...این باید نشونه ی یه اتفاق باشه."

" اگه این اطرافن بهتره مواظب خودشون باشن. این دور و برا کسایی هستن که هر چیزی رو که در واقع به خودشون میخ نکرده باشن یا بهش الکتریسیته وصل نکرده باشن یا نفرینش نکرده باشن می دزدن. راستش اصلا تعجب نمی کنم اگه یه روز درو باز کنم و بینم زیر میکائیل مقرب آجر گذاشتن بالاشو دزدیدن."

متفکرانه بهش نگاه کردم. " تو خیلی راجع به فرشته ها نمی دونی. نه الکس؟"

الکس جواب داد: "من تمام تلاشمو می کنم که خودمو از مسائل معنوی کنار بکشم. اونا خیلی کار منو قبول ندارن و این ذهنمو به مقدار به هم می ریزه."

البته الکس چیزی راجع به اجدادش نگفت. که البته خیلیم لازم نبود. الکس معروفه به این که از یه طرف به آرتور پندراگون و از یه طرف به مرلین ساتن اسپاون می رسه. در حقیقت مرلین خودش به جایی توی انبار مشروب بار دفن شده بود و گاهی خودشو نشون می داد تا نظمو توی بار برقرار کنه و البته همه مونو تا سر حد مرگ بترسونه. مردن لزوما شما رو از یه بازیگر اصلی بودن توی نایت سایید باز نمی داره."

به آرومی به الکس گفتم: "هر چیزی رو که تا بحال راجع به فرشته ها فکر می کردی فراموش کن. تمام اون تصویرای معمول راجع به فرشته ها راجع به موجودات قشنگی با دو تا بال. تمام اون قصه های شبونه ی بلند و اون آهنگای پر از عشقو. فرشته ها مامورای خدان. اراده ی اونن که تو دنیا تجلی پیدا کردن. معادل معنوی نیروی ضربت. وقتی خدا می خواد که یه شهر نابود بشه یا تمام بچه های نسل اول یه قوم کشته بشن یه فرشته رو مامور می کنه. وقتی روز قضاوت بالاخره برسه و دنیا به آخر برسه فرشته ها خواهند بود که کارای وحشتناکو انجام می دن. اونا موجودات قدرتمند سنگدین. و البته این در حالی که من هنوز راجع به اونابیشون که تنزل درجه پیدا کردن صحبت نکردم... و راستش اصلا تصمیمم ندارم."

همین موقع بود که یه صدا از پشت سرم شنیدم. مودب. آروم و با لهجه ای که نمی تونستم بگم مال کجاست. "عذر می خوام. شما جان تیلور هستی؟"

سعی کردم آروم برگردم تا به نظر نرسه که از جام پریدم. آدمای زیادی نیستن که بتونن بدون این که من متوجه بشم به طرفم بیان. من همیشه پز می دم به این که هیچ کس نمی تونه غافلگیرم کنه. و البته در نایت سایید این یه توانایی کلیدی برای زنده موندنه.

جلوی من یه آدم نسبتا کوتاه قد چهار شونه ایستاده بود که رنگ پوستش تیره بود و چشمای مهربون و موها و ریشهای سیاهی داشت که هر دو کاملا و با دقت مرتب شده بودن و یه کت بلند اتو شده ی گرون قیمت تنش بود.

با آرامش گفتم: "ممکنه باشم. بستگی به این داره که کی پرسه."

"من جود هستم."

"سلام جود." یه مقدار اخم کردم. معلوم بود که نمی دونست اسمش منو یاد چی می ندازه. با صبر لبخند زدم. "من تیلورم. چکار می تونم برات بکنم جود؟"

جود یه لحظه به الکس نگاه کرد و بعد به بقیه ی افرادی که جلوی بار نشسته بودن و سعی می کردن وانمود کنن که گوش نمی دن و خوب البته مهارتشون توی این کار متفاوت بود. بعد روشو به طرف من برگردوند و تو جواب نگاه ثابت من گفت: "اگه بشه بهتره توی یه جای خلوت صحبت کنیم آقای تیلور. من یه ماموریت برای شما دارم. و البته پول خوبی بابت این ماموریت پرداخت می کنم."

"همین الان کلمات جادویی رو گفتی جود. بیا بریم توی دفتر من."

اونو با خودم به یکی از اتاقای خصوصی پشت بار بردم و پشت یه میز روبروی هم نشستیم. جود به اطراف نگاه کرد. مشخص بود که این مکان کاملا براش ناآشناس. به نظر آدمی نمیومد که بتونی توی یه بار پیداش کنی. هر چند مطمئنم نبودم که چه جای دیگه ای می شد بهش بریخوری. یه چیزی راجع به اون وجود داشت... اون شبیه هیچ الگوی عادی و معمولی نبود. شبیه کسی بود که رازهای زیادی داره. با چشمای گرم قهوه ایش توی چشمام خیره شد طوری که انگار می خواست کاری کنه که بهش علاقمند بشم. بعد روی میز خم شد تا باهام صحبت کنه. صداس آروم و معتمد به نفس بود. "من از طرف واتیکان به این جا اومدم آقای تیلور. پدر مقدس از شما تقاضا داره که چیزی رو براش پیدا کنید."

"پاپ تصمیم داره منو استخدام کنه؟ چه اتفاقی افتاده؟ کسی حلقه شو دزدیده؟"

"چیزی به این ناچیزی نه آقای تیلور."

"چرا پاپ به کشیشو نفرستاده؟"

"در حقیقت فرستاده. من... با لباس مبدل اومدم." به بار دیگه به دور و بر بار نگاه کرد و البته به نظر از چیزی که می دید خوشحال نیومد. هر چند بیشتر از اونم که به نظر عیب جو بیاد به نظر گیج میومد. بعد دوباره رو به من برگشت و به لبخند خجالت زده زد و گفت: "این روزا من خیلی بیرون نمیام. در حقیقت مدت ها می گذره از آخرین باری که من توی دنیا بودم. من انتخاب شدم برای اومدن پیش شما چون... معلومات خاصی راجع به چیزی که گم شده دارم. به این دلیل که در حالت عادی مسوول بخش ممنوعه ی کتابخانه ی واتیکانم. تالارهای اسرار آمیز و پنهان زیرزمینی که واتیکان نوشته هایی رو توشون نگه می داره که یا خیلی خطرناکن و یا برای اکثریت جامعه خیلی آزار دهنده ن."

"مثلا انجیل پایلت؟" نتونستم جلوی خودمو بگیرم که به مقدار راجع به معلوماتم خودنمایی نکنم. "یا ترجمه ی دستخط وونینچ؟ شهادت گرندل رکس؟"

جود کمی سرشو به تایید تکون داد طوری که انگار دوست نداشت هیچ چیزی رو رسما تایید کنه. "چیزایی مثل اونا. من این جام چون چیزی به شدت قدرتمند به تازگی دوباره وارد جهان شده. بعد از چندین قرن که گم شده بود. و خوب البته به نظر می رسه که وارد این جا، نایت سایید شده باشه."

حالا نوبت من بود که سرمو تکون بدم و طوری وانمود کنم که در حال فکر کردنم. "این جسم قدرتمند باید چیز واقعا مهمی باشه که واتیکان شخصا وارد ماجرا شده... خیلی خطرناک. دقیقا داریم راجع به چه چیزی صحبت می کنیم؟"

"جام نا مقدس. جامی که جوداس در شام آخر ازش نوشید."

این حرف تا حدودی فکرمو منحرف کرد طوری که مجبور شدم به صدلی تکیه بدم و چند لحظه فکر کنم. "من هیچ وقت راجع به... وجود یه جام نامقدس چیزی نشنیده بودم."

"عهه ی زیادی نیستن که شنیده باشن." جود اینو گفت و ادامه داد: "و البته این از خوش شانسیه همه ی ماس. جام نا مقدس همه جور پلیدی رو با حضورش جذب می کنه. اتفاقات و نقشه های شومو تشویق و تسریع می کنه. و هر کسی رو که نزدیکش می شه تسخیر می کنه. و البته... منبع یه نیروی بزرگه. جام نامقدس در طول قرون دست به دست چرخیده و گفته می شه که تورکه مادا، رسپوتین و آدولف هیتلر از صاحباش بودن. هر چند که اگه هیتلر تمام اون چیزایی رو که بهش نسبت داده می شنو می داشت جنگو نباخته بود. در هر حال جام نامقدس در حال حاضر در نایت ساییده و آماده برای افتادن توی دست هر کسی."

یه لحظه دلم خواست یه سوت بلند بزنم. تحت تاثیر قرار گرفته بودم. اما بهرحال این کارو نکردم. من شهرتم به خودداریمه. "پس تعجبی نداره که فرشته ها توی نایت ساییدن."

جود به سرعت به جلو خم شد. چشماش دیگه آروم به نظر نمی رسید "به این زودی؟ مطمئنید؟"

"نه" با آرامش جواب دادم. "فعلا این فقط شایعه س. اما در هر حال منظورم اینه که اگه واقعا چیزی به این قدرتمندی وارد نایت سایید شده باشه ما ملاقات کننده هایی از طبقات بالایی و پایینی خواهیم داشت."

"لعنتی." جود اینو گفت و من تقریبا از جام پریدم. خوب هیچ کس انتظار همچین کلمه ای رو از یه کشیش نداره.

"آقای تیلور. این حیاتیه که شما مکان جام نامقدسو قبل از این که مامورای خداوند یا شیطان مستقیما وارد عمل بشن برای ما تعیین کنید. هیچ فرصتی رو از دست ندید. اگه ماموران خدا و شیطان این جا با هم درگیر بشن می تونن تمام نایت ساییدو با خاک یکسان کنن."

در حالی که سعی کردم مطمئن ترین لبخندمو به جود بزنم گفتم: "اگه جام نامقدس این جا توی نایت سایید باشه من می تونم پیداش کنم."

" این کار ساده ای نخواهد بود آقای تیلور. حتی با وجود استعداد فوق العاده ی شما. افراد زیادی دنبال جام نامقدس خواهند بود... به خاطر دلایل خوب یا بد. و در دستان نادرست قدرت جام می تونه تعادل بین طبقات بالایی و پایینی رو به هم بزنه. در اون صورت آخر الزمان زودتر از اونیه که فکرشو می کردیم خواهد رسید. و ما هنوز برای اون موقع حاضر نیستیم."

" بنابراین اگه فرشته ها موفق نشن ثابت ساییدو نابود کنن هر کسی که بتونه جامو به دست بیاره می تونه این کارو براشون بکنه؟ عالیه. من عاشق کار کردن تحت فشار هستم."

" پس کارو قبول می کنین؟"

" من هر چیزی رو می تونم پیدا کنم. این کاره که می کنم. و این دلیل اینه که پیش من اومدید. غیر از اینه؟"

" شما به ما پیشنهاد شدید... هر چند به خاطر راحتی خودتون نخواهم گفت توسط چه کسی... به هر حال. جام نامقدس قبل از این در اتاق نورهای آبی نگهداری می شد. یکی از تاسیسات پنهان در زیر پنتاگون. اما یکی از نگهبانا به شکلی از همه ی تجهیزات امنیتی گذشته و اونو خارج کرده. البته تردیدی نیست که اون آدم بیچاره نتونسته اونو نگه داره. جام از اون فقط برای فرار استفاده کرده."

یاد مرد سیاهپوش در سنت جود افتادم و اتفاقی که برای اون افتاده بود. صدا (یا صداها) به جام اشاره کرده بودن. اما چیزی به جود نگفتم. چون گرچه هیچ دلیلی برای پنهان کردن چیزی ازش نداشتم ولی هنوز کاملا آماده ی اعتماد بهش نبودم. در حقیقت مطمئن بودم که داره بعضی چیزا رو از من پنهان می کنه.

با آرامش گفتم: "اگه اون این جا باشه من پیداش می کنم. اما مطمئن نیستم که باید اونو به واتیکان تحویل بدم. شهرت شما این اواخر به مقدار لطمه خورده. به چیزایی راجع به بانک شما و مسائل اخلاقی..."

جود صادقانه و جدی گفت: " جام نامقدس مستقیما توسط من به پدر مقدس تحویل داده خواهد شد. و ایشون مطمئن خواهند شد که اون کاملا و به صورت مطمئنی در جایی امن پنهان خواهد شد. اگه لازم باشه تا پایان دنیا. در صورتی که نمی تونید به پاپ اعتماد کنید آقای نیلور در اون صورت به چه کسی می تونید اعتماد کنید؟"

"سوال خوبییه." اینو گفتم. با وجودی که قانع نشده بودم و اون اینو توی صورتم خوند و برای یه لحظه به فکر فرو رفت.

"ما فقط می خوایم وضعیته مثل قبل نگه داریم آقای تیلور. چون جامعه ی انسانی هنوز آماده ی پذیرش وضعیت های جایگزین نیست. به من اجازه داده شده که به شما ربع میلیون دلار پیشنهاد بدم که بصورت نقد پرداخت خواهد شد و پنجاه هزار دلار از اونو به صورت پیش پرداخت همین حالا بهتون پرداخت می کنیم." جود به پاکت بینمون روی میز گذاشت. با این وجود من دست بهش نزد. هر چند که انگشتم می خواستن به طرفش حمله کنن. چهارصد و پنجاه هزار دلار لعنتی؟

" پولی که می دید به خاطر خطر این کاره؟"

"بله." جود جواب داد. "بقیه ی پولو زمانی می گیرید که جام نامقدسو به من تحویل بدید."

"به نظر عادلانه میاد." اینو گفتم و پاکتو برداشتم و داخل جیبم گذاشتم. بعد به جود مطمئن ترین لبخندمو زدم. "پس قرارا گذاشته شدن جود."

و بعد هر دوی ما به طرف در اتاق نگاه کردیم جایی که سه نفر آدمکش قوی هیکل با لباسای شیک روی ما سایه انداخته بودن. هر سه تاشون جلوی در و نزدیک به ما ایستاده بودن و به نظر نمی رسید تصمیم داشته باشن کنار برن. صدای اومدنشون شنیده بودم ولی چیزی نگفته بودم چون دلم نمی خواست حواس جودو وقتی که داشت از پول صحبت می کرد پرت کنم. هر سه مرد به ما خیره شده بودن. اونا شیک پوش ترین آدمایی بودن که من توی مدت ها دیده بودم ولی طرز برخوردشون لوشون می داد. اونا خیلی راحت می تونستن تی شرتایی ببوشن که روشون نوشته شده باشه *من آدمکش مافیام*. به نظر قوی و خطرناک و بی احساس میومدن و هر کدومشون به تفنگو به طرف ما گرفته بودن. هر سه شون به شکل کاملا حرفه ای آروم بودن و به نیم دایره طوری دور ما درست

کرده بودن که هم هر دوی ما رو تحت کنترل داشته ن و هم ما رو از دید بقیه ی بار پنهون کرده بودن. هیچ کس نمی تونست ببینه چه اتفاقی داره میافته و البته فکر نمی کنم ما هم اجازه داشتیم داد بزیم و بهشون بگیم. و البته اینم معنی این نبود که من کوچکترین تصمیمی به این کار داشتم. بزرگترین اون سه تا مرد به لیخند جدی رو به من زد و گفت: "برق انداز کلیسا رو فراموش کن تیلور. تو از این لحظه برای ما کار می کنی."

من به لحظه فکر کردم و گفتم: " و اگه ترجیح بدم که این کارو نکنم؟"

مرد اسلحه به دست شونه هاشو بالا انداخت و گفت: " می تونی جام نامقدسو برای ما پیدا کنی و یا می تونی بمیری. دقیقا همین جا. دقیقا همین حالا. انتخاب با خودته."

من یکی از لیخندای معروفمو تحویلش دادم و البته اون جا رو خالی نکرد که باعث شد ارزشش پیشم بالا بره. "تفنگاتون خالیه." با آرامش بهش اطلاع دادم.

اونا به هم نگاه کردن. گیج به نظر می رسیدن. من دستای مشت کرده مو بالا بردم و باز کردم. گلوله های توی دستم با صدا روی میز افتادن. اونا هر سه ماشه ی تفنگاشونو کشیدن و البته خیلی مایوس شدن که هیچ اتفاقی نیافتاد.

با همون آرامش قبل گفتم. "فکر می کنم بهتره همین الان برین. قبل از این که من تصمیم بگیرم به کار شبیه اینو با اعضای داخلی بدنتون بکنم."

اونا تفنگاشونو پرت کردن و با عجله بیرون دویدن. هر چند که نمی شد کاملا کلمه ی دویدنو برای سرعتشون به کار برد. به خنده ی عذرخواهانه رو به جود زدم و گفتم. " بچه ها همیشه بچه ن. جامو به من بسپر. پیداش می کنم."

جود در حالی که با چشمای فوهه ایش به من نگاه می کرد صادقانه و جدی گفت: " لطفا زودتر آقای تیلور. " و سعی کرد با نگاهش منو تحت تاثیر قرار بده که البته روی هر کس دیگه جز من ممکن بود جواب بده. "فرصت برای همه مون داره از دست می ره."

بعد از جاش بلند شد و منم همین کارو کردم و پرسیدم " وقتی چیزی برای گفتن داشته باشم چطور باید پیدات کنم؟"

" شما نمی تونید. من پیداتون می کنم."

بعد بدون این که به پشت سرش نگاه کنه از بار خارج شد. توی مسیر رفتنش جمعیت بدون این که خودشون متوجه بشن از سر راهش کنار می رفتن. راجع به جود چیزی بیشتر از اونی که به نظر میومد وجود داشت. مطمئن بودم. باید به چیز بیشتر وجود می داشت. واتیکان امکان نداشت هر کسی رو به نایت سایه بفرسته.

دوباره برگشتم پیش الکس که داشت لیوان خالی بیرون اومده از کلاهو پر می کرد. اون طرف تر موجود فرانکنشتاین داشت با عصبانیت کوکای دست چپشو محکم می کرد. الکس برام سر تکون داد. " به کار جدید گرفتی؟"

" این طور به نظر می رسه."

" کار جالبیه؟"

"خوب...متفاوته. فکر کنم به کمک سوزی برای این یکی احتیاج دارم."

"آهان...منظورت همچون کاریه."

یه دفعه صدای رعد و برق اومد. یه نور شدید تابید. مقدار زیادی دود گوگرد فضا رو پر کرد و یه ساحر کنار بار درست بغل دست من ظاهر شد. ردای بنفش تیره تنش بود و یه کلاه نوک تیز سنتی جادوگری روی سرش گذاشته بود. قد بلند، با پوست تیره و به نظر عصبی و تهدید آمیز میومد. ناخنای دستاش بلند بودن و یه ریش بزی تمیز و چشمای

نافذ داشت. شروع به اداهای عادی جادوگری به سمت من کرد و با نگاه خیره ش سعی کرد نگاه منو روی خودش فیکس کنه.

" تیلورا! جام نامقدسو برای من پیدا کن. یا این که تا ابد گرفتار خشم من بمون." "

و در همین حین که نگاه جادوگر به من بود الکس با آرامش یه تخته چوب سنگین از پشت بار برداشت و اونو روی کلاه جادوگر خورد کرد. جادوگر یه فریاد کوتاه کشید و بعد از حال رفت.

" لوسی. بتی. وقت بیرون بردن آشغالاس."

لوسی و بتی کلتران - محافظای قوی هیکل الکس- اومدن و ساحر از حال رفته رو کشون کشون به بیرون بار بردن. الکس نگاهشو به من دوخت. " جام نامقدس؟"

" به من اعتماد کن الکس. تو واقعا نمی خوای این مساله رو بدونی."

الکس آه کشید. "تیلور از این جا برو بیرون. تو برای کار من سمی."

فصل سه

ملاقات در مکان های تاریک

کوچه ی باریک پشت استرنج فلوز به تاریکی، افسردگی و کثیفی همیشه بود. و نور ماه فضای کوچه رو فاسدتر و افسرده تر می کرد. درست مثل کوچه های کثیفی که توی خوابهامون ازشون رد می شیم و هیچ وقت به جای خوبی ختم نمی شن. و البته همه چیز توی نایت ساید مثل همیشه بود. به سمت نور درخشان شهر در انتهای کوچه می رفتیم و احتیاط می کردم که پامو روی کپه های آشغالی که توی کوچه ریخته شده بودن نزارم. دستای قطع شده هر گوشه ی کوچه دیده می شدن و البته تعداد پاهای هم کم نبود و همه ی اون ها از شبنم یخ زده پوشیده شده بودن. به نظر می رسید "خواهرای زنجیر پاک سا" شب شلوغی رو گذرونده بودن. و اون طور که به نظر می رسید کریسمس قرار بود زودتر بیاد.

یه دفعه یه سایه ی سیاه پشت به نور آخر کوچه بدون هشدار ظاهر شد و من سر جام خشکم زد. برای یه لحظه قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد و نفس کشیدنم فراموش کردم. آخرین باری که از این کوچه گذشته بودم دشمنانم منو غافلگیر کرده بودن. وحشت بدون چهره ی هاروئیینگ ها بهم حمله کرده بود و تنها دلیل زنده فرار کردنم کمک دوست قدیمم "ریزادی" بود. هرچند اون خودش کسی بود که منو توی اون شرایط قرار داده بود، ولی در هر حال دوست ها توی نایت ساید این طوری بودن.

اما این بار فقط یک نفر اون جا ایستاده بود و سایه ش به شکل اسرارآمیزی شبیه یک زن بود و در حالی که شروع به اومدن به طرف من کرد یه نور طلایی دورشو پوشونده بود و راهشو روشن می کرد. اون یه طرز باور نکردنی بلوند و زیبا بود و البته به شکل اجتناب ناپذیری اغوا کننده و به آرومی به طرفم میومد. اون ماریلین مونرو تو اوج زیباییش و هنوز با همون لباس بلند سفید بود. نه یک کلون یا یک شبیه بلکه دقیقا خودش بود با همه ی زرق و برق ظاهرش و به نظر در حال انفجار از سرخوشی و نشاط میومد. درست مثل فیلم هاش. ماریلین شیرین و تحریک کننده که داشت توی حلقه ی نور مخصوص به خودش به طرفم میومد. در چند متری من از حرکت ایستاد و لبخند اغوا کننده شو تحویلدم داد. به نظر می رسید همه ی وجودش از شهوت و شیرینی و چوب صندل ساخته شده، از بوی گل سرخ و عطر فساد. و با وجودی که لبخندش درست به اندازه ی هر وقت دیگه دعوت کننده بود چشمش از من دور ای از گرمی لبخندشو توی خودشون نداشتن. با صدایی که شبیه نوازش بود گفت:

" سلام مرد عزیز من. خوشحالم که پیدات کردم. یه پیغام واسه ت دارم."

" خوبه." سعی کردم به نظر نرسه که از دیدنش شوکه شدم.

یکی از خنده های مشهورشو کرد و دماغشو رو به من چین انداخت و با نوک انگشتاش یه پاکت سفید بهم داد. "این برای توه مرد شیرین من. داخل پاکت یه چک سفیده که امضای خود آقای هوگس پاشه. اون جام نامقدسو برای کلکسیونش می خواد. تمام کاری که تو باید بکنی اینه که اونو واسه ش پیدا کنی و هر مبلغی که می خوای توی چک بنویسی. این نهایت سخاوتمندی اون نیست مرد شیرین من؟"

گفتم: " بیخش که اینو می پرسم. ولی تو نباید مرده باشی؟"

یه خنده ی بلند شهوت زده کرد و سرشو تکون داد و موهای بلندش موجای وسوسه انگیزی دور سرش درست کردن. در مقابل وسوسه ی حضور اون قرار گرفتن مثل قرار گرفتن توی یه کوره ی در حال انفجار بود.

" اوه اون من نبودم. هاوارد حواسش به دوستاش هست."

" می دونی ماریلین؟ یه چیزی هست. من فکر می کردم اونم مرده."

" آدمای به اون پولداری نمی میرن مرد شیرین من. نه اگه دلشون نخواد. فقط به دلایلی مالیاتی وارد یه سطح دیگه می شن. اون این روزا رفیق آدمای واقعا قدرتمندیه."

" آدمای؟"

" ملا لغتی نباش."

پاکت پولو توی دستم اینور و اون ور کردم. تا بحال هیچ وقت بهم مبلغ نامحدود پیشنهاد نشده بود. وسوسه شده بودم. اما... در حالی که از قبل از حرفی که می خواستم بزنم پشیمون بودم یه لبخند به ماریلین زدم و گفتم: "متاسفم عزیزم. من قبل از تو با کسی صحبت کردم. الان اون مشتری منه."

" من مطمئنم که آقای هوگس می تونه پیشنهاد بهتری از اون بهت بده."

" مساله پول نیست ماریلین. من قول دادم."

" اوه...مطمئنی؟ نمی تونم هیچ کاری برای متقاعد کردنت بکنم؟"

آروم یه نفس عمیق کشید و به نظر رسید سینه هاش به طرفم موج برداشتن. نفس کشیدن برام سخت شده بود ولی بالاخره گفتم. " احتمالاً فردا صبح از خودم متنفر می شم اما باید بگم نه. توانایی من قابل فروشه. ولی خودم نه."

ماریلین لباشو جمع کرد و گفت: " هر کسی قیمتی داره مرد عزیز من. فقط ما هنوز مال تو رو پیدا نکردیم."

" من همیشه به مشتریم وفادارم. این تنها شرافتیه که برام باقی مونده."

"شرافت" ماریلین در حالی که دوباره دماغشو چین می نداخت اینو گفت. "باید دید تا کجا تو رو توی نایت ساید جلو می بره. دوباره می بینمت عزیزم."

برام با دستش یه بوسه فرستاد، روی پاشنه ی بلند پای چپش چرخید و به طرف خیابون راه افتاد. کفشاش هیچ صدایی روی سنگ فرشای ایجاد نمی کردن. پر زرق و برق و درست مثل ستاره ای که یه زمانی بود توی نور شخصی خودش حرکت می کرد. نگاهش کردم که توی نور تاریک نئونای نایت ساید گم شد و بعد به پاکت توی دستم نگاه کردم. اولین فکرم این بود که پاره ش کنم ولی افکار عاقلانه تر جلومو گرفتن و بنابراین با احتیاط اونو داخل جیب کتم گذاشتم. هیچ وقت نمی دونستی چه زمانی یه چک با امضای هاوارد هوگس ممکن بود به درد بخوره. به اطراف برای پیدا کردن یه در توی تاریکی دیوارای کوچه نگاه کردم. این در عادت به اومدن و رفتن داشتن ولی همیشه می تونستی مطمئن باشی چند تا شون تو این فاصله ی نزدیک به استرنج فلوز پیدا می شن. به طرف نزدیک ترینشون رفتم چند تا دستو از سر راهم کنار زدم و چار زانو روی زمین نشستم. هیچ کس این جا مزاحمم نمی شد و من کار برای انجام داشتم. اگه یکی از بازیگرای اصلی به همین زودی می دونست که من دنبال جام نامقدسم بنابراین امن

تر این بود که تصور کنم بقیه هم می دونن. یا لاف بقیه ی کسای که اهمیت داشتن. همه ی اونا قطعاً دنبال من می بودن و البته کسایی که می فرستادن همه شون به مودی و دلپذیری مارلین نبودن. این از اون مدل شکار گنجایی بود که بین اونا جنگ راه می نداشت. و آخرین چیزی که من احتیاج داشتم این بود که "اداره کننده ها" وارد عمل بشن. نه، من احتیاج داشتم که هر چه سریعتر جام نامقدسو به دست بیارم و این معنی استفاده از موهبتم بود هر چند که همیشه برای استفاده ازش بی میل بودم. چون زمانی که از استعداد ویژه م استفاده می کردم ذهنم مثل فانوس دریایی در نایت ساید شروع به درخشش می کرد و به همه ی دشمنانم جایی که بودمو لو می داد. اما این موهبتم بود که منو چیزی که هستم می کرد... که باعث می شد توی کاری که انجام می دادم بهترین باشم.

موهبتم. من هر چیز و هر کسی رو می تونم پیدا کنم بدون توجه به این که چقدر خوب پنهون شده باشن.

بنابراین اون جا توی سایه ی عمیق کوچه نشستم، به دیوار تکیه دادم، نفس عمیق کشیدم، چشمامو بستم و شروع به تمرکز کردم. و چشمی رو که در عمق ذهنم بود باز کردم. چشم سومم. چشم شخصیم. انرژی توی وجودم به جریان افتاد، خشن و پر سر و صدا و بعد از وجودم به بیرون فوران کرد و به همه طرف جاری شد و شیو طوری روشن کرد که همه چیزو می تونستم ببینم. غرش میلیون ها صدا به طرفم اومد و البته همه ی اونها انسان نبودن و من مجبور بودم به شدت تلاش کنم تا بتونم تمرکز کنم و ذهنمو فقط روی چیزی که می خواستم محدود کنم. کم کم دیوانگی صداها فروکش کرد و به صورت مبهمی تونستم جهت رو احساس کنم و فاصله رو. وبعد... چیزی از ماوراء دنیا به طرفم اومد. ذهنمو از بدنم خارج کرد و با خودش برد و در حالی که کوچه و دنیا ناپدید می شدن احساسی داشتم که می تونست پرواز یا سقوط باشه و بعد... من جای دیگه ای بودم.

این بار نوبت من بود که توی حلقه ی نور بایستم. نوری که از جایی بالای سرم می تابید. درخشان و کور کننده بود و منو سر جام مثل حشره ای که با سوزن به صفحه ای وصل شده باشه خشک می کرد. به طرز وحشتناکی احساس برهنگی و در معرض دید بودن می کردم، طوری که انگار نور همه چیز رو در درون من نشون می داد. خوبی ها و بدی ها رو... همه شون رو...

تمام اطرافو تاریکی فرا گرفته بود. عمیق و پنهان کننده. و به شکلی بود که احساس می کردم برای حفاظت از من اون جا قرار گرفته. شاید چون من اون قدر قدرتمند یا باارزش نبودم که بتونم چیزی رو که ورای حلقه ی نور بود ببینم. اما مطمئن بودم که تنها نیستم و هر طرف من حضورهای عظیم و پر تعدادی قرار گرفتن. دو ارتش عظیم که در سطح نامحدود غیر قابل دیدنی جمع شده بودن. احساس می کردم دور و برم جنب و جوش زیادی در جریان و صداهایی بود که شاید مربوط به برهم زدن بال ها می شد. ذهنم یا شاید بهتر بود بگم روحم دزدیده شده بود و به دنیای ماوراء آورده شده بود، به مرزهای مادیت و معنویت و هر چند دنیای ماوراء بهشت یا جهنم نبود ولی شنیده بودم که می شد هر دو رو از این جا دید.

صدایی از یک سمت با من صحبت کرد که به نظر می رسید هارمونی تعداد زیادی صدا بود، مثل تعداد زیادی صدا که در فاصله ی ضرب ها نواخته بشن و یا گروه کری که با صداهای پر طنین قطعه ای رو اجرا کنن. پوستم از اون صدا جمع شد. صدایی مثل اینو قبلاً در سنت جود شنیده بودم. و این صدا درست مثل همون صدا متکبر و قدرتمند و تکیه کرده به حضوری باستانی و انکار ناپذیر بود.

" جام سیاه بار دیگه آزاد و در حال دست بدست شدن در دنیای فانی انسان هاست. این نمی تونه ادامه پیدا کنه. بیش از اون قدرتمنده که در دستان انسان ها بمونه و بنابراین تصمیم گرفته شده که ما بار دیگه از سطوح شکوه و عظمت به دنیای مادی نزول کنیم."

صدای مشابه و در عین حال متفاوت دیگه ای از طرف دیگه شروع به صحبت کرد. قوی و پیچیده و پر از ناهماهنگی نفاق آمیز. "زمان زیادیه که جام نامقدس در اختیار انسان های فانی بوده. جام غم آور، فساد آور بزرگ. و حالا زمانش فرا رسیده. باید در دستان درست قرار بگیره و هدفشو انجام بده. پس تصمیم گرفته شده که ما بار دیگه از سطوح دوزخ به دنیای مادی صعود کنیم."

و تمام فکری که به ذهن من رسید این بود "لعنتی!"

" چیزهایی که از جام نامقدس می دونی رو به ما بگو. " صدای اول دستور داد و صدای دوم تکرار کرد. " به ما بگو. "

" هنوز هیچی نمی دونم. " اینو بدون این که حتی یه لحظه به دروغ گفتن فکر کنم گفتم. " من تازه چند لحظه قبل شروع به کار کردم. "

" برای ما پیداش کن. " صدای اول به سنگدلی سرنوشت اینو گفت. مثل کوه یخی که به دنبال یه کشتی باشه.

" برای ما پیداش کن. " صدای دوم به بیرحمی سرطان اینو گفت. مثل شکنجه.

هر دو صدا حالا به شدت بلند بودن و تمام فضای اطرافو به تپش واداشته بودن. ولی جلوی ترسو وحشتو در خودم گرفتم. کافی بود ذره ای ضعف در برابر حرورمزاده های سنگدلی مثل اینا نشون بدم و همه شون از روم رد می شدن. ترسیده بودم ولی نباید نشون می دادم. هر دو طرف می تونستن با اراده ی لحظه ای بشون نابودم کنن، با دلیل یا بی دلیل. اما تا زمانی که فکر می کردن ممکنه به دردشون بخورم این کارو نمی کردن. با نگاهی که به یه اندازه برای هر دو طرف تحقیرآمیز بود به تاریکی خیره شدم. فرشته ها یا شیاطین، هر دو با تکبر کسی که در جایگاه قدرت بود صحبت می کردن. اما مطمئن بودم سوالی ازشون دارم که هر دو گروهو سر جای خودشون می نشونه. " اگه شما همونقدر که ادعا می کنین قدرتمندین چرا شخصا جام نامقدسو پیدا نمی کنین؟ فکر می کردم هیچ چیزی از شما پنهون نیست...یا از روساتون. "

" ما نمی تونیم اونو ببینیم. " صدای اول جواب داد. " طبیعتش اونو از ما پنهان می کنه. "

" ما نمی تونیم اونو ببینیم. " صدای دوم جواب داد. " قدرتش اونو از ما پنهان می کنه. "

" اما تو می تونی چیزهایی رو که پنهان بینی. "

" بنابراین برای ما پیداش کن. "

با بی اعتنایی گفتم. " من مجانی کار نمی کنم. و اگه هر کدوم از شما می تونست به کاری مجبورم کنه تا بحال این کارو کرده بود. پس سعی نکنین منو بترسونین و شروع به پیشنهادای درست و حسابی بکنین. "

یه سکوت طولانی برقرار شد و بعد هر دو صدا با هم گفتن. " چی می خوای؟ "

" اطلاعات. درباره ی مادرم. مادر اسرارآمیز گم شده م. بهم بگید که کی و چی و کجاست. "

" ما نمی تونیم بهت بگیم. " صدای اول جواب داد. " ما فقط چیزهایی رو می دونیم که بهمون گفته شده و بعضی چیزها دونستنشون ممنوعه. حتی برای ما. "

" ما نمی تونیم بهت بگیم. " صدای دوم جواب داد. " ما فقط چیزهایی رو که در ظلمت گفته می شن می دونیم. و بعضی چیزها بیش از حد ترسناکن. حتی برای ما. "

" پس اینطور که به نظر می رسه شما جز فرستاده های پر زرق و برق نیستین که رو پایه ی " فقط - چیزهایی - که - لازمه - رو - می دونیم " کار می کنین. منو به جایی که بودم برگردونین. من بیکار نیستم. "

" با ما به این شکل صحبت نکن. " صدای اول در حالی که سطح صداها در اون بالا و پایین می رفت جواب داد. " کافیه ما رو به مبارزه بطلبی و به شدت درد خواهی کشید. "

من به طرف دیگه نگاه کردم. " شما می خواین بزارین اونا هر کار می خوان بکنن؟ اگه به من آسیبی برسه شما تنها کسی رو که قطعا می تونست براتون جام نامقدسو پیدا کنه از دست می دین. "

صدای دوم بی درنگ جواب داد. " فانی رو لمس نکنید. "

" با ما این طور صحبت نکنید. "

"ما به هر شکل که لازم بدونیم صحبت می کنیم. همیشه همین کار رو کردیم."

پالس هایی در تاریکی شروع به تپش کردن طوری که انگار دو ارتش آماده ی جنگ می شدن. صداها ی خشمگینی شنیده می شدن که تهدیدها و بدویراهای شومی رو علیه طرف دیگه به زبون میاوردن. و ساده ترین کار برای من این بود که بدون هیچ سر و صدایی اون جا رو ترک کنم و به بدنم که کنار در توی کوچی ی پشت استرنج فلوز منتظر بود برگردم.

در طول غیبت کوتاهم عضلاتم سرد و خشک شده بودن و مجبور شدم فریاد بزنم تا بدنمو تکون بدم و دستامو به هم بزنم تا گردش خون توی بدنم از سر گرفته بشه. ذهنمو کاملاً بستم و قویترین موانع ذهنیمو فعال کردم. شما مدت زیادی توی نایت سایید دووم نمایرین اگه چند تا حقه ی کوچیک برای محافظت ذهنتون در مقابل حمله ها و تاثیرای خارجی یاد نگیرین. کافیه با ذهن باز این جا راه برین و در نهایت ذهنتون از ایستگاهای زیرزمینی توی ساعت شلوغی شلوغ تر می شه.

ولی با این حال این معنییش این بود که نمی تونستم دوباره از موهبتم استفاده کنم. مطمئن بودم که هر بار سعی کنم ذهنمو باز کنم مامورای طبقات بالایی و پایینی آماده خواهند بود که دوباره ذهنمو بدزدن و این بار پیشنهادی بهم بدن که اجازه ی رد کردنشو نداشته باشم. بنابراین به نظر می رسید باید این پرونده رو از راه سختش حل می کردم. مقدار زیادی راه رفتن، پرسیدن سوالات گستاخانه و گاهی پیچوندن چند تا دست که معنییش این بود که بیشتر از اونی که فکر می کردم به سوزی شوتر احتیاج داشتم.

سوزی شات گان توی یکی از مناطق پنهون تر نایت سایید زندگی می کرد. توی یکی از اون خیابونای خلوت باریک که پشت یه خیابون شلوغ تر پنهون می شدن. از اون خیابونایی که نورشون از نئونایی بود که مغازه های کوچیک و استودیوهایی رو تبلیغ می کردن که می تونستین توشون اجناس و لذت های کثیف تر و نامعمول ترو بدست بیارین. و البته به قیمت های گزاف. از اون دست خیابونایی که حتی هوا بوی پلیدی می ده. با نئون هایی که با غلظت تمام می تابن و مرد ها و زن ها و "دیگرانی" رو به تصویر می کشن که پشت پنجره های روشن همزمان هم در حال خنده هستند و هم نه. توی خیابون یه گوشه موسیقی بلند و خشنی در حال پخش بود و یه گوشه ی دیگه صدای فریادی شنیده می شد که التماس می کرد درد هیچ وقت به پایان نرسه. من وسط خیابون حرکت می کردم تا از پیاده روهای پر از آشغال چرب و لیز از بارون دوری کنم. دوست نداشتم کسی بازومو بچسبه یا توی گوشم لذت های کثیفی که این اطراف پیدا می شدنو زمزمه کنه. محتاط بودم که توی چشم هیچ کس یا توی شیشه ی هیچ مغازه ای نگاه نکنم. این طوری امن تر بود. هیچ دلم نمی خواست به این زودی مجبور بشم به کسی آسیب بزنم.

خونه ی سوزی درست در وسط اون منطقه بود. بین یک مغازه ی پوست کنی و یک رستوران برای موجودات کثیفی که توی اون خیابون زندگی می کردن. از بیرون، آپارتمانی که متعلق به سوزی بود پوشیده، فروریخته و خالی به نظر می رسید. دیوارای آجری اون بر اثر سال های غیر قابل شمار آلودگی و بی توجهی سپاه شده بودن و روشن به وسیله ی پوسترای پاره ای که در حال کنده شدن بودن و همچنین با تعدادی دیوار نوشته ی وقیحانه پوشیده شده بود. تمام پنجره ها پوشونده شده بودن. اما من می دونستم که در پوسته پوشیده شده ی به نظر پوشیده، هسته ی فولادی داشت و توسط قفل ها و حفاظ هایی تقویت شده بود که هم جادویی بودن و هم با آخرین تکنولوژی ساخته شده بودن. سوزی راجع به امنیتش با هیچ کس شوخی نداشت.

من یکی از معدود کسانی بودم که اون بهشون اعتماد داشت و کدای درستو بهشون داده بود. به اطرافم نگاه کردم تا مطمئن بشم که هیچ کس بیش از اندازه نزدیک یا بیش از اندازه مشتاق نیست و بعد در مقابل دریچه ی کوچکی که کنار در پنهان بود خم شدم. (هیچ فایده ای نداشت که در بزنم یا فریاد بکشم و صداش کنم. اون هیچ وقت جواب نمی داد. هیچ وقت جواب نداده بود.) آروم شماره های درستو وارد کردم و اسممو توی دریچه ی کوچیک گفتم. بعد صبر کردم و به صورتی که به آرومی از چوب پوسته شده ی در بیرون اومد و البته متعلق به انسان نبود خیره شدم. چشم ها "یکی بعد از دیگری بعد از دیگری بعد از دیگری" باز شدن و به صورتم خیره شدن و بعد... صورت زشت یه بار دیگه داخل در ناپدید شد. به نظر مایوس میومد از این که نمی تونست بلایی سرم بیاره و مجبور بود به من اجازه ی ورود بده. در آروم باز شد و من به آرومی وارد شدم و هنوز فقط ذره ای از سر راهش دور شده بودم که به شدت پشت سرم بسته شد و دوباره قفل شد. راهرو فقط به وسیله ی یه لامپ بی حفاظ روشن شده بود که به طرز غم انگیزی از سقف کوتاه راهرو آویزون بود. یه نفر به گرگ مرده رو با یه نیزه ی شلیک شده از تنگ شکار نهنگ به

دیوار دوخته بود. خون روی زمین هنوز به نظر چسبناک می‌آمد. اون طرف تر به موش ناامیدانه توی به تار عنکبوت تقلا می‌کرد. سوزی هیچ وقت خونه داری بلد نبود. با قدمای بلند به ته هال رفتم و شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردم. هوا راکد و کهنه بود. نور مات بود و به نظر می‌رسید زیر آب حرکت می‌کنم. قدم‌هام به شدت روی پله‌های چوبی صدا می‌کردن و خوب البته این دقیقا همون چیزی بود که برآش طراحی شده بودن.

طبقه‌ی دوم تنها دو اتاقی توی خونه رو داشت که اثاث داشتن. سوزی به اتاق برای خوابیدن و به اتاق برای داغون کردن داشت و این دو تنها چیزایی بودن که برآش اهمیت داشتن. در اتاق خواب باز بود و داخل اون به تعداد پتوی تو هم پیچیده شده روی کف چوبی اتاق دیده می‌شدن. به توالی کتیف به گوشه‌ی اتاق بود و کنارش به بار کوچیک که سوزی از یکی از هتلاهی که داغون کرده بود غنیمت برده بود قرار گرفته بود و به کمد و به میز آرایش و به قفسه‌ی نگهداری تفنگ با بیشتر از به دوجین انواع اسلحه کنار بار گذاشته شده بود. هوای اتاق بوی تب، رطوبت، سنگینی و زن می‌داد. ولی سوزی داخل اتاق نبود.

خوب حداقل بیدار بود. این مایه‌ی دلگرمی بود.

از اتاق فاصله گرفتم و به اطراف نگاه کردم. این جا و اون جا در طول کاغذ دیواریای رنگ و رو رفته رد گلوله‌های قدیمی دیده می‌شد. شماره‌های تلفن، طلسم‌ها و کلمات کوتاه نامفهوم برای به یاد داشتن کارها این ور و اون ور با رژ لب و مداد چشم روی دیوار با خط خرنجگ قورباغه‌ی سوزی نوشته شده بودن. در اتاق دوم بسته بود. آروم بازش کردم و داخل نگاه کردم. پرده‌ها مثل همیشه بسته بودن و جلوی صدا و نور خیابونو می‌گرفتن. و خوب در حقیقت مال بقیه‌ی دنیا رو هم. سوزی به حریم خصوصیش اهمیت می‌داد. به چراغ بی‌حفاظ دیگه نور این اتاقو تامین می‌کرد. سیم وصل بهش در وسط گره خورده بود تا کوتاه تر بشه. پاکتای خالی غذای آماده، مجله‌های مربوط به اسلحه، بطریای خالی جین و بسته‌های سیگار مچاله شده کف اتاقو پوشونده بودن کاورای دی‌وی‌دی‌ها و نواری ویدیو به گوشه‌ی دیوار روی هم تلنبار شده بودن. یکی دیگه از دیوار با پوستر سایز واقعی دیانا ریگ در نقش خانم اما پیل توی سریال تلویزیونی انتقام گیرندگان پوشونده شده بود. زیر پوستر سوزی با چیزی که شبیه خون خشک شده بود نوشته بود "الگوی قابل ستایش من". سوزی شوتر روی به کاناپه‌ی چرمی قدیمی لم داده بود و در حالی که توی به دستش به بطری جین بود و گوشه‌ی لبش به سیگار گذاشته بود داشت روی به ست تلویزیون بزرگ فیلم نگاه می‌کرد. به آرومی وارد محدوده‌ی دید سوزی شدم تا بهش فرصت کافی برای عادت کردن به حضورم بدم. به شات گان کنار کاناپه تکیه داده شده بود و به نظر آماده‌ی شلیک می‌ومد و چند تا نارنجک به گوشه‌ی دیگه‌ی کاناپه نزدیک پای سوزی افتاده بودن. سوزی دوست داشت همیشه برای هر کسی که به دفعه تصمیم می‌گرفت وارد قلمروی اون بشه حاضر باشه. سوزی سرشو برنگردوند. سر جام ایستادم و به نگاه به فیلمی که داشت می‌دید انداختم. صحنه‌ای که می‌دید یکی از صحنه‌های اکشن آخر فیلم "زره‌ی خدایی" جکی چان بود. صحنه‌ای که چهار تا زن سیاهپوش به جکی حمله می‌کنن و با لگد به جونش میافتن. صحنه‌ی خوبی بود. نود درصد صدای فیلم از فریادها و ضربه‌های مبالغه‌آمیز پر شده بود. به اطراف اتاق به نگاه دیگه کردم ولی هیچ چیزی از آخرین باری که این جا بودم فرق نکرده بود. هیچ اثاث تازه‌ای نسبت به بار آخر اضافه نشده بود. کامپیوتر سیاه سوزی به گوشه گذاشته شده بود و اون دیگه حتی تلفنم نداشت. سوزی آدم اجتماعی نبود. آگه کسی می‌خواست باهاش ارتباط برقرار کنه تنها راه ایمیل بود و فقط همین. و البته ممکن بود در صورتی که احساس می‌کرد علاقه‌ای به این کار نداره تا چند روز ایمیلشو هم چک نکنه.

درست مثل هر زمان دیگه‌ای که کار نمی‌کرد رسیدن به خودشو از یاد برده بود. به تی شرت کهنه‌ی کلنویاترا جونز تنش بود و شلوار جینی پاش بود که تقریباً تا حد غیر قابل بازگشت شسته شده بود. کفش پاش نبود، آرایش نداشت و از ظاهرش پیدا بود که مدت قابل توجهی از آخرین کار و آخرین هرج و مرجی که برپا کرده بود می‌گذره. چاق شده بود و شکمش روی شلوارش افتاده بود. موهای بلوندش چرب و کتیف بودن و بوی بدی می‌داد. بدون این که چشمش‌شو از صحنه‌ی داخل تلویزیون برداره به جرعه دیگه از بطری جینش نوشید (و البته به خودش زحمت نداد که سیگارو از گوشه‌ی لبش برداره) و بعد بطری رو به من تعارف کرد. من بطری رو گرفتم و روی زمین گذاشتم و مطمئن شدم که دور از دسترسش قرار گرفته.

"تقریباً شیش سال از آخرین باری که این جا بودم می‌گذره سوز." صدامو فقط به اندازه‌ای که توی هرج و مرج داخل تلویزیون شنیده بشه بلند کردم. "شیش سال. و این جا ذره‌ای تغییر نکرده. هنوز همون قدر ترسناک و آگه رک

بگم همونقدر حال بهم زنه. فکر می کنم آشغالای تمام کشورو برای دفن کردن به این جا میارن. حاضرم شرط ببندم تنها دلیلی که تمام ساختمونو موش بر نمی داره اینه که احتمالا تو می خوریشون."

"سرخ شده شون با یه مقدار پیاز خوب از آب درمیاد." سوزی بدون این که چشمششو از تلویزیون برداره جواب داد.
"چطور می تونی اینجوری زندگی کنی سوز؟"

"با تمرین. و منو سوز صدام نکن. حالا بشین و ساکت باش. داری وسط یه صحنه ی خوب مزاحمم می شی."
"خدای من. تو پلشتی سوزی." اینو گفتم و دعوت به نشستنشو رد کردم. هنوز چیزی از وقتی که کتمو برای شستن داده بودم نمی گذشت. "هیچ وقت محض رضای خدا این جا رو تمیز نمی کنی؟"

"نه. این طوری می دونم هر چیزی کجاست. چی می خوای تیلور؟"

"خوب. جدای از صلح جهانی و غرق شدن گیلیان اندرسون توی شکلات داغ، دلم می خواد یه نشونه از این ببینم که توی این مدت غذای سالم خوردی. نمی تونی با این آشغالای آماده زندگی کنی. آخرین باری که میوه ی تازه خوردی کی بوده؟ بابت ویتامین C چکار می کنی؟"

"قرص. علم شگفت انگیز نیست؟ از میوه متنفرم."

"به نظرم می رسه داره یادم میاد که راجع به سبزیم همین احساسو داری. این یه معجزه س که چطور تو اسکوربیت نمی گیری."

سوزی یه خنده ی کوتاه کرد. "اگه همچون چیز سالمی می خوردم بدنم سیستم خود نابودگرتشو فعال می کرد. هر چند، گاهی یه سوپ سبزیجات می خورم. سوپ باعث می شه سبزیها رو بی ضرر از سیستم ایمنی بدنم رد کنم."

با پام یه ظرف بستنی خالیو یه طرف پرت کردم و آه کشیدم. "متنفرم از این که اینطوری ببینمت سوزی."

"پس نگاه نکن."

"چاق و تنبل و خوشحال از این وضع. هیچ جاه طلبی و آرزویی نداری سوزی؟"

"این که باشکوه بمیرم." یه پک عمیق به سیگارش زد و آه کشید.

روی دسته ی کاناپه نشستم. "نمی دونم چرا میام این جا سوزی."

"چون ما هیولاها باید هوای همدیگرو داشته باشیم." سوزی بالاخره روشو به سمت من برگردوند و بدون لبخند گفت. "چه کس دیگه ای خواهد داشت؟"

توی چشمش خیره شدم. "تو لیاقت بهتر از اینو داری."

"این میزان فهمتو نشون می ده. چی می خوای تیلور؟"

"چند وقته این جا دراز کشیدی؟ روزها؟ هفته ها؟"

سوزی شونه هاشو بالا انداخت. "الان تو مرخصیم. به تازگی آخرین کارمو تموم کردم."

"اکثر مردم جدای از کارشون یه "زندگی" دارن."

"من اکثر مردم نیستم و در واقع اکثر مردم منو افسرده می کنن. کار من زندگیمه."

"کشتن آدما زندگیه؟"

" به کاری بچسب که توش خوبی. این چیزیه که همیشه می گم. لعنتی. وقتی این کارو می کنم یه چیزی شبیه یه هنر به نظر می رسه. گاهی فکر می کنم باید ازم تقدیر بشه...حالا ساکت شو و فیلمو نگاه کن تیلور. بدم میاد وقتی که کسی توی قسمتای خوب فیلم شروع به صحبت می کنه."

باهاش نشستیم و یه مدت فیلمو نگاه کردم. تا جایی که می دونستم من نزدیک ترین چیز به یه دوست برای سوزی شوتر بودم. اون از اون آدمایی نبود که باهاش بیرون بری و دیگرانو ببینی، البته به جز وقتی که قرار بود بعدا اونا رو بکشه. اون درحقیقت فقط وقتی زنده بود که داشت کار می کرد. توی مرخصی خاموش می شد و علف درمیاورد. تا زمانی که دوباره بهش کاری پیشنهاد می شد و می رفت بیرون و تنها کاری رو که خوب انجام می دادو انجام می داد. چیزی که براش به دنیا اومده بود.

"من برات نگرانم سوزی."

"نباش."

"تو باید از این آشغالدونی بیای بیرون و با مردم بر بخوری. اون بیرون کسایی هستن که ارزش ملاقاتو دارن."

"مردایی بودن که گاهی "قدم" به زندگی من گذاشتن."

"و معمولا همه شون با "دویدن" خارج شدن." این بار نوبت من بود که لبخند بزنم.

"مشکل من نیست اگه اونا نمی تونن کنار بیان." روی کاناپه جابجا شد و بدون این که متوجه بشه از خودش باد خارج کرد.

بهش خیره شدم. "اونا معمولا می رن چون تو مجبورشون می کنی دختر موتورسیکلت سوارو یه میلیون بار از اول تا آخر ببینن."

"اون یه فیلم کلاسیکه." سوزی اتوماتیک جواب داد. "ماریان فیث فول هیچ وقت از اون بهتر بازی نکرده. اون فیلم دقیقا به خوبی "موتور سوار خونسرد" و "فرشته های جهنمی" راجر کارمنه."

"چرا شیش سال قبل به من شلیک کردی؟" تا زمانی که این سوالو پرسیدم نمی دونستم که قصدشو دارم.

"علیه ت یه مدرک بهم دادن. یه مدرک درست و حسابی با یه پول درست و حسابی."

"تو می دونستی اون کاغذ دروغه. می دونستی که همه ش نقشه س. مطمئنم که می دونستی...اما بازم بهم شلیک کردی. چرا؟"

سوزی آروم جواب داد. "چون داشتی می رفتی. چه راه دیگه ای برای این که جلوتو بگیرم داشتم؟"

"خدای من. سوز..."

"فکر می کنی چرا فقط زخمی شدی؟ تو می دونی که من هیچ وقت خطا نمی کنم. اگه می خواستم بمیری مرده بودی."

"چرا این قدر برات مهم بود که جلوی منو بگیری؟"

بالاخره سوزی به چشمام نگاه کرد. "چون تو به این جا تعلق داری. چون... حتی هیولاها احتیاج دارن احساس کنن تنها نیستن. گوش کن، این جا چکار داری تیلور؟ داری جلوی فیلم دیدن منو می گیری."

"دوباره بروس لی؟" البته اینو فقط برای اذیت کردن سوزی گفتم و همینطور به این خاطر که می دونستم دقیقا در حد تحمل هر دومون بهم حقیقتو گفته بود.

"وانمود نکن که نمی فهمی این جکی چانه."

"فرقیم می کنه؟"

"کفر نگو. جکی چند تا حرکت قشنگ بلده ولی بروس خداس."

"حالا که بحثش شد. من یه پرونده دارم که برای حلش به کمک احتیاج دارم."

سوزی نشست و برای اولین بار توی اون شب تمام توجهشو به من داد. "تو یه پرونده راجع به بروس لی داری؟"

"نه. منظورم خدا بود. فرشته ها به نایت سایید اومدن."

سوزی شونه شو بالا انداخت و دوباره محو تلویزیون شد. "تقریبا وقتش بود. ممکنه اونا بتونن این جا رو تمیز کنن."

"شاید. ولی یه احتمال تقریبا قوی هست که چیز زیادی از این جا بعد از این که کارشون تموم شد نمونه. اونا دنبال جام نامقدس و من یه مشتری دارم که می خواد من اونو اول پیدا کنم. فکر کردم شاید دوست داشته باشی کمک کنی. پول واقعا خوبی براش پرداخت می کنه."

سوزی از یه جایی زیرش یه کنترل در آورد و فیلمو نگه داشت. جکی وسط یکی از ضربه هاش خشک شد. سوزی بهم نگاه کرد و گفت: "چقدر خوب؟"

"پیشنهاد من پنجاه هزار تاس. از دستمزد خودم. و بیست و پنج هزارتا اول کار و بقیه وقتی کار تموم شد."

سوزی با صورت خونسرد روی مساله فکر کرد. "کار واقعا خطرناکیه؟ مجبور می شم خلیا رو بکشم؟"

"به احتمال زیاد آره و آره."

لبخند زد. "پس من هستم."

و این همونی بود که باید می بود. سوزی به پول کار اهمیت نمی داد، هیچ وقت نداده بود. فقط اداشو درمیآورد تا کسی فکر نکنه می تونه سرش کلاه بزاره. برای اون چیزی که اهمیت داشت خود کار بود، خود مبارزه. تنها چیزی که به اون احساس ارزشمند بودن می داد این بود که در مقابل نیروهایی بایسته که می تونستن نابودش کنن. من پولی که جود بهم داده بودو از جیمم درآوردم، نصفشو بیرون کشیدم و کنارش روی کاناپه گذاشتم. سوزی سرشو تکون داد ولی حرکتی برای برداشتن پولا نکرد. اون هیچ گاوندوق یا کمد مخفی نداشت. نه توی جایی که هیچ کس اون قدر احمق نبود که سعی کنه از اون دزدی کنه. راهای کم دردتری برای خودکشی وجود داشت.

سوزی تلویزیونو خاموش کرد و سیگارشو روی چرم کاناپه خاموش کرد و دور انداخت. بعد به من نگاه کرد. "حالا همه ی حواسم به توه. فرشته ها... جام نامقدس. بیچیده س. یه مقداری خارج از قلمرو همیشگیمنه. نقره علیه فرشته ها کار می کنه؟"

"نه حتی اگه با بازوکا شکلیکش کنی. می تونی حتی یه فرشته رو به یه موشک هسته ای ببندی و شلیکش کنی ولی اون حتی پلک نمی زنه. فرشته ها جون سختای واقعی عالمن."

برای یه لحظه ی طولانی سوزی به من خیره شد. همیشه سخت بود بگی پشت اون ماسک سردی که به عنوان صورت استفاده می کرد به چی داره فکر می کنه.

"تو مذهبییی تیلور؟"

من شونه مو بالا انداختم. "توی نایت سایید سخنه که نباشی. شاید چون هیچ کس توی شرایط سخت نیست که خدا رو به یاد نیاره. من تقریبا مطمئنم که خدایی هست، یه خالق. فقط فکر نمی کنم به ما اهمیت بده. فکر نمی کنم براش مهم باشیم. تو چی؟"

"من عادت داشتم به مردم بگم به عارف منکر خدام. حالا بهشون می گم به مرتد دوباره متولد شده م. به مدتم با اون گروه پرستش کننده های کالی می گشتم ولی اونا بهم گفتن من زیادی وحشیم. احمقا... به طور کلی من به تفنگا و چاقوها و چیزایی که منفجر می شن اعتقاد دارم. همه ی چیزایی که احتمالا لازم داریم اگه قراره بریم دنبال جام نامقدس. برداشتم از حرفای تو اینه که رقیب خواهیم داشت."

"به تعداد واقعا زیاد. پس مشکلی با روبرو شدن با فرشته ها و شیاطین نداری؟"

سوزی به لبخند سرد زد. "فقط به من چیزی برای هدف گیری بده و بقیه شو به خودم بسپر." بعد متفکرانه اخم کرد و گفت: "به اسلحه هست که به زمانی راجع بهش شنیدم... تفنگ ناطق. مخصوصا برای کشتن فرشته ها ساخته شده. کالکتر به بار می خواست منو با اون وسوسه کنه تا شلوارمو به دست بیاره..."

حسابگرانه گفتم: "فکر می کنم اونو به عنوان آخرین راه حل نگهش می داریم."

سوزی شونه هاشو بالا انداخت. "بنابراین از کجا شروع می کنیم؟"

"خوب فکر کردم اولین جایی که بهتره بریم پیش روسای دمون هاست."

"اون گروه مثلا گانگستری؟ من کسای رو تو ی تبلیغ دستمال دستشویی دیدم که از اون احمقا خطرناک تر به نظر میومدن."

"اونا بیشتر از اونین که به نظر میان."

سوزی پوزخند زد.

گفتم: "مطمئن باش که هستن سوزی."

بلند شدم. وقتش بود که نمایشو شروع کنیم. "هر چی رو که لازم داری بردار و راه بیافت سوز. طبقات بالایی و پایینی همین حالاشم تلاششونو برای تطمع من کردن. کاملا مطمئنم که تو ی یکی پرونده زمان علیه ماس."

سوزی بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا به اتاق خوابش بره. صبر کردم تا همه چیزو به اطراف پرتاب کرد و چیزایی رو که لازم داشتو پیدا کرد. وقتی برگشت دوباره شبیه شاتگان سوزی شده بود. تی شرت کهنه و جین نخ نما با جلیقه و شلوار چرم و چکمه های بلند تزیین شده با زنجیرای فولادی عوض شده بودن. دو قطار فشنگو به شکل ضربدر روی سینه ی تحسین برانگیزش بسته بود و قنداق شات گان محبوبش از پشت شونه ی راستش داخل غلاف چرمیش دیده می شد. به دو جین نارنجک به کمر بندش وصل کرده بود. و موهاشو شونه و با عجله به مقدار آرایش کرده بود. به نظر سریع و مرگ بار و با نشاط میومد. سوزی شوتر در حال رفتن به مرکز خطر بود و امکان نداشت از این خوشحال تر باشه.

گفتم: " لعنتی. کلارک کنت تبدیل به سوپر من می شود."

"خفه شو پسر بزرگ پيشاهنگ!" اون لبخند زد.

"مشتریمون تو ی این پرونده کیه تیلور؟"

"واتیکان. پس مواظب باش چطور صحبت می کنی. آماده ای؟"

"من آماده متولد شدم... ولی چی شده؟ پاپ تو ی باغ کاری کرده؟"

تو ی ذهنم ثبت کردم که سوزی رو کاملا از جود دور نگه دارم و جلو افتادم. روز خوبی برای مرگ به نفر دیگه بود.

فصل چهار

دمون ها، نازی ها، و بقیه ی مسائل ناخوشایند

به طرف بالای شهر راه افتادیم. همیشه کثیف ترین، پست ترین و ترسناک ترین مسائل در بالای شهرها اتفاق می افتد. جایی که آدمای شیک پوش می رن تا درون آلوده ی خودشونو ارضا کنن. بالای شهر جاییه که نئون ها به شکل بهتری ساخته شدن و تبلیغات به شکل حرفه ای تری انجام می گیرن. جایی که بهترین غذا، بهترین مشروب، بهترین مخدرها، و بهترین موسیقی رو می تونید هر کدومو به قیمتی به دست بیارید. که گاهی پول، گاهی شرافت و تقریباً همیشه در نهایت روحونه. بالای شهر جاییه که می تونید همه رو در حال صعود و همه ی اون ها رو در حال سقوط ببینید. هم جنس ها همیشه با هم بر می خورن... همون طور که توی خیابونای لیز از بارون و زیر نور داغ نئون ها در کنار سوزی که هر لحظه به نظر آماده حمله میومد حرکت می کردم خیلی زود فهمیدم که جمعیت خیابون ها از همیشه کمتره. فقط شایعه ی حضور فرشتگانی از طبقات بالایی و پایینی کافی بود تا بسیاری از چهره های آشنا رو متقاعد کنه که برای یه مدت خودشونو نشون ندن. با این حال هنوز عده ی زیادی توی صف های منتهی به لذت های شهوانی و کثیف منتظر بودن و سعی می کردن توی چشم کسی نگاه نکنن و لبهاشون از انتظار خیس شده بود. انتظار برای رسیدن به لذت یا کاری که حتی از ترس روز حساب نمی تونستن ازش دست بکشن. هر چند لحظه این طرف و اون طرف کسی متوجه سوزی شوتر می شد که داره به طرفش میاد و به سرعت و بدون سر و صدا از صفی که ایستاده بود به کوچه ها و خیابون های فرعی فرار می کرد. بقیه داخل درگاه ها یا سایه های عمیق پنهان می شدن. شونه هاشونو جمع می کردن، سراشونو پایین می نداختن، و دعا می کردن که دیده نشن و بعضی ها در حقیقت از پیاده رو خارج می شدن و وارد خیابون می شدن تا مطمئن شن که به اندازه ی کافی فضا برای عبور اون بهش می دن. کاری که خودش بیش از اندازه خطرناک بود. هیچ وقت عاقلانه نبود که بیش از اندازه به ترافیک نایت سایید نزدیک شد. همه ی چیزهایی که به نظر ماشین میومدن ماشین نبودن و بعضی از اون ها گرسنه بودن.

زمانی که به بالای شهر می رید و از بلوکای مسکونی تمیز و آراسته، و خیابون های خط کشی شده به وسیله ی درخت ها، و لامپ های خیابون قدیمی پر زرق و برق، و از ساختمان هایی که رفته رفته گرون تر و متظاهر تر به نظر می رسن می گذرید، با آشغالای با کلاس تری روبرو می شدید. رستوران هایی هستن که مجبورید از ماه ها قبل رزرو کنید تا فقط توسط گارسون موقع ورود بهتون لیخند زده بشه. مراکز تجاری بزرگی که همه جور لوازم درخشان و زشت عتیقه ی به درد نخوری رو که قلب حریص مشتری ها می تونه آرزو کنه رو می فروشن. انبارهای مشروبی که بطری هایی رو به شما می فروشن که به قدمت تمدن بشریتن و وجود شما رو شعله ور می کنن و وجدان های کثیفو به فراموشی می برن. اسلحه فروشی ها و دست فروشهای زبون باز و اتاق های ساکتی که در اون ها سرنوشت رو می تونید تغییر بدید و آبروی از دست رفته رو به دست بیارید. و البته همه جور اسم های مدرن و پر زرق و برق. مکان هایی که عشق به فروش می ره، یا حداقل به اجاره داده می شه و انتقام تضمین می شه. و کلوپ های شبانه ای که باور نمی کنید.

نایت سایید بهترین کلوپ های شبانه رو داره. داغ ترین و جذاب ترین ها در دنیا. درها هرگز بسته نمی شن، موسیقی هرگز قطع نمی شه و هیجان هیچ وقت تموم نمی شه. هیچ جا صحنه ها به روز تر، دخترها پر زرق و برق تر و محیط ها فاسد تر نیست و همینطور هیچ جا سایه ها خطرناک تر نیستن. این ها مکان هایی هستن که تازه وارد های ناشی زنده زنده خورده می شن و البته این خودش همیشه قسمتی از هیجان اون مکان هاست. "طوطی آبی"، "مرد دار زده"، "غار کالیبان" و "مکان کفر". به محض گذشتن از نگهبانهای قوی هیکل همه جور موسیقی برای انتخاب در اختیارتون قرار می گیره، به اضافه ی چند اجرای زنده توسط افرادی که می تونید قسم بخورید مردن. روبرت جانسون هنوز با انگشتای خسته "بلوز" می نوازه تا بدهی روحشو صاف کنه. گلن میلر و گروهش هنوز پنسلوانیا 500-6 رو فریاد می زنن. (کالکتر مدت زیادی گلن رو توی یخ نگه داشته بود. اما حالا دوباره اونو بر پایه ی ملاحظاتیه که بهتره توی جمع بحث نشن آزاد کرده بود). بودی هالی هنوز گروه راک اند رول پر ستاره شو رهبری می کنه و هنوز طوری به گیتارش ضربه می زنه که انگار منتظره جواب ضربه شو دریافت کنه. و خود کینگ لیزارد که از تور شادو فال برگشته، اون شهر کوچیک در پشت ماوراء، جایی که افسانه ها زمانی که دنیا باورشو بهشون از دست می ده برای مرگ می رن. به اضافه ی تعداد زیادی از الویس ها، جان لنون ها و جیمی هندریکس ها با درصد صل بودن متفاوت. شما پول پرداخت می کنید و انتخاب ها جلوی روی شما قرار می گیرن.

سوزی و من به طرف "دوزخ" می رفتیم. مکان تازه ای که به بیمارهای روانی جدی پیشنهاد می شد. مکانی به شدت خصوصی برای کسپایی که در اون ها لذت و درد با هم تبدیل به احساسی می شدن که بیش از هر کدوم از

اون ها به تنهایی لذت بخش بودن. جایی که دستهای نوازش کننده ناخن های تیز داشتن و هر بوسه مقداری خون در دهان به جا می زاشت. دوزخ، زیر زمین بود و تعجبی نداشت.

از خیابون، دوزخ فقط به نظر یه رستوران میومد. رستورانی که تخصصش سرو غذا از حیوون های منقرض شده بود. برای رسیدن به دوزخ باید از تعداد زیادی پله ی کثیف پایین می رفتی تا به کوچه ای برسی که چند ده متر از سطح خیابون پایین تر بود. هیچ نئون چشمک زن یا تبلیغی این جا وجود نداشت. شما یا می دونستید دنبال چه چیزی هستید و می دونستید کجا می تونید پیدااش کنید یا شما کسی نبودید که دوزخ به دنبالش بود. دوزخ جایی بود که اگه مجبور می شدید قیمت چیزی رو بپرسید از پس پرداختش برنمیومدید. من قبلا یه بار به اون جا رفته بودم تا دیو ماده ای که به زن تبدیل می شد و با مردا همخواب می شد و تصمیم به خروج از قراردادش داشت رو نجات بدم و هر چند که در نهایت همه چیز بیش از اندازه ناخوشایند و کثیف به پایان رسید، ولی در هر حال زندگی در نایت ساید این طور بود.

سوزی و من بی توجه به صف به طرف در جلو رفتیم. بعضی از کسایی که ازشون گذشتیم اخم کردن و غر زدن ولی هیچ کدوم چیزی نگفتن. سوزی و من چهره های شناخته شده ای بودیم و شهرتمون قبل از خودمون به همه جا می رسید. بعضی از افراد توی صف دورین در آوردن با این امید که اتفاقی بیافته. در فولادی که به دوزخ باز می شد توسط دو نفر از "دمون لرد"ها نگهبانی می شد که به صورت تهدید آمیزی بزرگ به نظر می رسیدن و دستهایشون روی سینه هاشون قرار داده بودن.

با نگاه اول اون ها فقط مثل اعضای یه گروه گانگستری خیابونی بودن. هر دو چرم واکس خورده که به شکل مدرنی کهنه به نظر می رسید و با زنجیرا و گل میخای سنگین تزئین شده بود پوشیده بودن. هر دو رنگ های گروهیشونو روی صورت داشتن و پس زمینه ی رنگ ها اون قدر سیاه بود که به نظر آبی میومدن. شاخ های ایلپسو به سرشون وصل کرده بودن و زمانی که لبخند می زدن یا اخم می کردن دندونهاشون که تیز کرده بودن به چشم میومد. اما درباره ی اون ها چیزی بیشتر از این وجود داشت. در سکون غیر طبیعیشون و در هواکی تهدید آمیز خروشان دور و برشون. که نشون می داد خیلی بیشتر از یه گروه تازه کار گانگستری. طبیعتا هیچ کدوم از کسایی که توی صف منتظر بودن حتی فکر جلو زدنو نمی کردن. اکثرشون بچه پولدارایی بودن که آخرین مدلای خودآزاری رو پوشیده بودن. کسایی که پدر و مادرشون احتمالا می تونستن دوزخو با پول نقد بخرن. اما هیچ کدوم از اینا این جا مهم نبود. این جا مهم نبود کی بودی چیزی که مهم بود کسی بود که می شناختی. و این بود که اجازه ی ورودت بود. سوزی به دمون هایی که نگهبانی می دادن نگاه کرد و وقتی اونا به حضور ما بی اعتنا موندن به شکل شومی اخم کرد. اون عادت داشت این چیزای کوچیکو به خودش بگیره. سریع به دور و بر کوچه نگاه کرد و بعد به افرادی که توی صف بودن و به دمون ها و بعد پوزخند زد. "تو بهترین مکانا رو برای آوردن یه دختر بلدی تیلور. می دونم باید وقتی از این جا بیرون میایم چکمه هامو تمیز کنم. هیچ چیزی شبیه نقشه داری؟"

"خوب من فکر کردم سر زده وارد شیم. به آدمای لازم توهین کنیم و هر کسو که مزاحمون بشه سر جاش بشونیم."

سوزی لبخند زد. "مهمونی مورد علاقه ی من."

به طرف دمون ها که ظاهر به خود مطمئنی داشتن رفتیم. سوزی در حالی که هنوز اخم کرده بود کنارم اومد. بعضی از کسایی که توی صف بودن تصمیم گرفتن بهتره به یه کلوب دیگه برن و نگهبانا بالاخره تصمیم گرفتن حضور ما رو قبول کنن. هر دو شون به شدت سعی می کردن خونسرد و بی اعتنا به نظر بیان و به شدت ناموفق بودن. دستای مشت کرده شون لوشون می داد. نگهبان سمت چپ از بالای قد شیش فوت و چهار اینچیش بهم نگاه کرد.

"برید توی صف." از گوشه ی دهنش خر خر کرد. "نه جا زدن نه تهدید و نه هیچ استثنایی هست. فقط اعضا می تونن وارد بشن. و شما دو تا در هر صورت دارین وقتتونو تلف می کنین. ما لباس فرم مخصوص داریم و راجع بهش منعصیم."

"پس گم شین." نگهبان سمت راست از ارتفاع شیش فوت و شیش اینچیش حرف همکارشو تموم کرد. "قبل از این که کاری باهاتون بکنیم که آقایون و خانوماک محترم صفو ناراحت کنه."

سوزی گفت: "بزار بکشمشون تیلور. به اندازه ی کافی امشب تاخیر داشتیم."

نگهبان سمت چپ گفت: "دوست دخترتو کنترل کن تیلور. یا ممکنه بیریمش داخل و بهش ادب یاد بدیم و بعد به هفته یا دو هفته وقتی تکبرشو شکستیم تحویلت بدیم."

شات گان سوزی توی هوا سوت کشید و دمون لرد در حالی که هر دوی لوله های شات گان روی سوراخای دماغش گذاشته شده بودن سر جاش خشکش زد.

"واقعا دوست دارم ببینم سعیتو می کنی." سوزی اینو گفت و لبخند وحشتناکشو تحویل نگهبان داد.

"این" به نگهبانا اطلاع دادم. "سوزی شوتره. همینطور معروفه به شات گان سوزی. همینطور به اوه خدای من اونه فرار کنین."

هر دو نگهبان با هم دیگه گفتن: "اوه لعنتی."

اکثر کسایی که توی صف ایستاده بودن یادشون اومد که باید جای دیگه باشن و صدای پاهاشون در حال دویدن توی کوچه پیچید. اما چند تاشون بیشتر خودشونو به جلو فشار دادن و با چشمای هیجان زده و گرسنه به ما خیره شدن تا شاید عصرشونو با یه مقدار خون و درد واقعی شروع کنن.

دمون لردی که شات گان سوزی روی دماغش بود سعی کرد از همیشه بی حرکت تر واسته در حالی که دمون لرد دیگه با عجله با یه درپچه که کنار در بود شروع به صحبت کرد. وقتی صحبتش تموم شد به مکث طولانی دقیقا به اندازه ای که همه ی ما اون بیرون احساس کنیم صبرمون داره تموم می شه برقرار شد و بعد در باز شد و نور خیره کننده و موسیقی داغ و سنگین وارد فضای شب شد. وارد دوزخ شدم و تمام تلاشمو کردم که تا آخرین حد ممکن به نظر متکبر بپام و به اون جا با اهانت نگاه کنم. پشت سرم سوزی به پوزخند شوم به دمون لردها زد و وارد شد و تا لحظه ای که در بینشون بسته نشد با شات گانش هر دو رو نشونه گرفته بود. وقتی در بسته شد سوزی خواست شات گانشو داخل غلافش بزاره ولی وقتی به اطراف نگاه کرد از تصمیمش منصرف شد و اونو همونطور آماده نگه داشت. داخل دوزخ مثل جهنم پر سر و صدا بود و گیتارهای دث متال به شدت از باندا ی پنهان در حال پخش شدن بودن. نور، خشن و سرد و به شکل پر از دردی درخشان بود. هیچ گوشه ی تاریکی برای پنهان شدن یا استراحت وجود نداشت. همه چیز در نور کامل بود تا هر حرکت و هر اتفاق به وضوح دیده بشه و همه ی مشتریایی که اون اطراف بودن از دیدنش لذت ببرن. اکثر مشتریا در حال بالا و پایین پریدن روی سن بزرگ بودن و تو لباس های وحشی چرمیشون و کتای بلند و لاتکسای چسبونشون به شدت شیک به نظر می رسیدن. اما اتفاقات اصلی در گوشه ها و امتداد دیوارها در حال افتادن بود که با نور زیاد کاملا مشخص شده بودن. دیوارای لخت سنگی طوری دکوراسیون شده بودن که تا حد ممکن شبیه سپاهچالای قرون وسطی به نظر برسن و هر جا رو که نگاه می کردی قربانیایی بودن که در حال لذت بردن از به صلیب کشیده شدن یا آویزون شدن از قفس های بزرگ یا در آغوش کشیده شدن توسط دخترانی که لباس های آهنی تنشون بود، بودن. لباس هایی که به جای میخ های آهنی از سوزن های زیرپوستی پوشونده شده بودن. هر لحظه فریادی از درد و لذت شنیده می شد و توسط تماشاچیای جمع شده تشویق می شد. قربانیها از درد به سختی به خودشون می پیچیدن و خودشونو در معرض دید افرادی که جمع شده بودن قرار می دادن. این جا و اون جا یه دومیناتریکس بلند قد پوشیده شده از چرم سیاه و تسمه ها و زنجیرها و به سرعت چاقوی تیز به جمعیت حمله می کرد و دنبال شکار می گشت. در حالی که صورت رنگ شده ش متکبر و بی اعتنا بود. مردها و زن ها به این ملکه های درد تعظیم می کردن و سعی می کردن چکمه های برق افتاده شونو در حالی که رد می شدن لیس بززن. و هر جا برای کسایی که دوست داشتن شلاق و ضربه های وحشیانه حاضر بود. خون از بدن ها جاری می شد و به زمین می ریخت و توسط مکنده های پنهان کف سالن مکیده می شد. هوای بسته بوی عرق تازه، عطرها ی ارزون قیمت و گندزدهای صنعتی می داد. و واقعا فرق زیادی با بوی مطب دندان پزشکی نداشت.

سوزی با تنفر به اطراف نگاه کرد. "فکر می کردم قرار بود دمون لردز به گروه قلدر خیابونی باشن. این جا و در حال اداره ی این آشغالدونی برای احمقایی که پولشون از شعورشون بیشتره چکار می کنن؟"

"اونا فقط ادای گانگستر بودن در میارن. این طبیعت واقعیشونه که این جا داره خودشو نشون می ده." جواب سوزی رو دادم.

یه دومیناتریکس در حالی که توی دستش یه شلاق چرمی سنگین بود به طرف ما اومد. لبای سیاهش به لبخند نحسی باز شده بود. سوزی برگشت و به چشماش نگاه کرد و بدون از دست دادن یه لحظه ملکه ی درد جهتشو عوض کرد و خودشو بین جمعیت پنهون کرد. اون وقتی ملکه ی واقعی رو می دید می شناخت. به آرومی به اطراف نگاه کردم. هیچ کدوم از اتفاقات دور و برم منو تحت تاثیر قرار نداده بود. این جا فقط ادای گناه و لعنت شدگی رو در میاوردن و من بیش از اون از گناه و لعنت واقعی تجربه داشتم که با این طور صحنه ها تحت تاثیر قرار بگیرم. یه گوشه یه مرد در حال سوراخ کردن نافش بود و بیش از اندازه برای این کار ترسو به نظر می رسید.

بالاخره یکی از دمون لردهای زن رو دیدم و به چشماش خیره شدم و اون به طرفم اومد. در حال اومدن مردم از سر راهش فرار می کردن. قد بلند و بلوند بود و قسمت عمده ی بدنشو سینه هاش و پاهاش تشکیل داده بودن. و هر اینچ بدنش مدل ایده آل شرقی بود. (توی متن کلمه ی آریایی به کار رفته که مختص ایرانی نیست ولی چون اگه این کلمه رو به کار می بردم اکثرا احساس می کردن به ایرانی ها توهین شده معادل معنایی که نویسنده منظورش بوده یعنی شرقی رو گذاشتم).

همون لباس چرمی کهنه و رنگ های گروهی رو که دو دمون دم در داشتن پوشیده بود و همون شاخ های بسته شده به سرو. در مقابل من ایستاد و به سردی لبخند زد تا دندونای تیزشو پشت لبای آبییش نشون بده. چشم هاش به سپاهی شب بود. و با وجودی که احتمالا می دونست سوزی اونو نشونه گرفته ولی عکس العملی نشون نداد. "دوباره این جا چکار می کنی تیلور؟ فکر می کردم دفعه ی آخر کاملا به توافق رسیدیم که دیگه هیچ وقت سایه ت این جا دیده نشه."

با آرامش جواب دادم. "فقط برای دیدن اومدم. می خوام ببینم بقیه ی پنج درصد چطور زندگی می کنن. از کاری که با این مکان کردین خوشم میاد. کاملا شبیه واقعیه. فقط یه بلیط لازم داری تا یه مدت ادای لعنت شدن در بیاری. ولی بهرحال تو همه چیزو در این مورد می دونی. مگه نه؟"

"شماها به این جا تعلق ندارین. هیچ کدومتون از اون جاهایی نیست که معمولا پیداتون می شه. هست؟"

سوزی کاملا بی تفاوت نسبت به درد و رنج عرق آلود دور و برش با صدا نفسشو بیرون داد. حتی توی بهترین روزاشم سوزی شوتر راجع به زندگی دیگران بی تفاوت بود. و من هم عاقل تر از اون بودم که نسبت به دور و برم احساس تنفر یا دلسوزی نشون بدم. دمون اونو فقط نشونه ی ضعف می دید. هیچ وقت فرصت زیاده روی توی احساساتو نداشتم. هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم آسیب پذیر به نظر برسم یا کنترلمو از دست بدم. فقط حفظ همیشگی و سختگیرانه ی شخصیت جدی و انعطاف ناپذیرم بود که منو توی نایت سایید زنده نگه داشته بود و منو همیشه یه قدم جلوتر از نیروهایی که از بچگی سعی کرده بودن منو بکشن قرار می داد. هر چند با تماشای اون احماقا تا حدی احساس حسادت می کردم، باید جالب می بود که وانمود کنی در خطری در حالی که در امنیت بودی. کارای مزخرفشون منو ناراحت یا اذیت نمی کرد. شما کنار اومدنو خیلی زود توی نایت سایید یاد می گیرین. این جا نمی تونین همیشه احساساتی باشین. خیلی زود نابودتون می کنه.

"این جا چی می خوای تیلور؟"

به دمون زن لبخند زدم. "می خوام آقای بونز و آقای بلادو ببینم. برای مساله ی کاری این جام و هر چه سریعتر اونا قبول کنن که با من ملاقات کنم سریعتر کارم تموم می شه و من و سوزی سریعتر از این جا می ریم. کافیه ما رو این جا منتظر نگه دارین و بدون این که دست خودمون باشه ما رو وسط یه هرج و مرج حسابی پیدامون می کنین. تا همین حالاشم چند تا از مشتریاتونو پروندیم. اونا برای توهم خطر این جا میان نه برای واقعیتش."

دمون زن یه نگاه سریع به اطراف انداخت. تعدادی از "چیزهای" جوان و پولدار داشتن به طرف در می رفتن و نگاهای وخشت زده به سوزی می نداختن. دمون بلوند غر غر کرد و به طرف پله هایی که به طبقه ی بالاتر می رسید راه افتاد. سوزی و من دنبالش راه افتادیم و از بین جمعیت رد شدیم. یه نفر از باسن من نیشگون گرفت. ولی هیچ کس

جرات نکرد این کارو با سوزی بکنه. از گوشه ی چشمم می تونستم ببینم دمون لردهای دیگه از بین جمعیت دارن به طرف ما میان که بهمون ببیوندن و به نظر تعدادشون نسبتا زیاد میومد.

پله ها به دفتری می رسیدن که تمام طبقه ی دومی اشغال کرده بود. یه در فولادی دیگه مثل در ورودی اتفاقات داخل دفترو از جمعیت پایین پنهان می کرد.

دمون مونث با مشیت به در کوید و به دوربین بالای در خیره شد. تعداد بیشتری دمون لرد داشتن از پله ها بالا میومدن و اینطوری امکان برگشت ما رو می گرفتن. البته نه این که من کوچکترین تصمیمی به برگشتن قبل از این که چیزی که می خواستمو به دست بیارم داشتم. سوزی حواسش به گروه اونا بود و لب پایینشو یه مقدار جمع کرده بود.

ازش پرسیدم. "خوشت نمیاد؟"

سوزی بی اعتنا جواب داد. "زیادی آما توره. من دردو جدی می گیرم."

چند روش برای برداشت از این حرفش و دنبال اونو گرفتن وجود داشت ولی تصمیم گرفتم هیچ کدومو دنبال نکنم. دوستا به این درد می خورن. به پله ها نگاه کردم و یه دو جین دمون لرد نگاهمو جواب دادن. بهشون بهترین خنده ی "من یه چیزی می دونم که شما نمی دونینمو" تحویل دادم. و البته اونا به نظر زیاد تحت تاثیر قرار نگرفتن. در بالاخره باز شد و دمون مونث ما رو به داخل دفتر خصوصی برد.

صدا به محض بسته شدن در پشت سر آخرین دمون لرد از بین رفت. طوری که انگار به یه سیاره ی دیگه اومده باشیم. عالی بود. دفتر ضد صدا طراحی شده بود. هر چند جادویی بودن یا تکنولوژیک بودنش خیلی معلوم نبود. تمام طبقه به یه اتاق ملاقات راحت تبدیل شده بود و هر جور جنس پر زرق و برق و گرونی توی دفتر وجود داشت. صندلی هایی اون قدر راحت اون جا وجود داشتن که اگه "ریپ ون وینکل" روی یکی از اونا به خواب می رفت هیچ وقت بیدار نمی شد. یه گوشه یه کمد بزرگ نوشیدنی با هر نوع نوشیدنی توی دنیا و چند جور از جاهای مرموزتر توی دفتر گذاشته شده بود. مشروب زمستونی، برندی افسنتین، کرم تارتاروس...

کاسه هایی روی میزای کوتاه قرار داشتن و توشون پر از قرصای رنگی و پودرای میکس شده بود. به دو جین صفحه ی تلویزیونی بزرگ روی دیوارا بودن و هر کدوم یه بازی ویدئویی رو نمایش می دادن. یه پرده ی قرن پونزدهم که روش داستان سقوط شیطان نقش شده بود یه گوشه آویزون بود و البته به اندازه ی کافی بلند نبود که لکه های خون روی فرش زیرشو ببوشونه. بیشتر کف از شیشه ی تقویت شده پوشیده شده بود و فانی هایی که اون پایین در حال رسیدن به لذت های دردناکشون بودن توی سکوت وهم آور دفتر قابل دیدن بودن. و البته تمام چیزی که اونا از پایین می دیدن آینه ای بود که چیزی رو که بیشتر از همه دوست داشتن بهشون نشون می داد، خودشونو.

یه نفر یه سرفه ی معنی دار کرد و من به طرف دیگه ی دفتر نگاه کردم و آقای بونز و آقای بلادو دیدم که هر کدوم یه طرف میز چوب ماهونشون ایستاده بودن و به ما نگاه می کردن. اونا روسای دمون لردها بودن و همینطور روسای دوزخ و هیچ کدوم به هیچ عنوان از دیدن من خوشحال به نظر نمی رسیدن. برخلاف اعضای دیگه ی گروه آقای بونز و آقای بلاد فرصتی برای ادای گروه های خیابونی رو درآوردن نداشتن. هر دو کت شلوارای شیکی پوشیده بودن که به شکل حرفه ای برش خورده و دوخته شده بود. موهای پریشان سیاهشون به طرف عقب سرشون شونه شده بود. و می تونستی درخشش طلا رو وقتی می خندیدن روی دندونای تیزشون ببینی. به نظر باهوش و سریع و به شدت منظم میومدن. یوپی هایی از جهنم. آقای بونز بلند قد و لاغر بود و مشخصات ظریفی توی صورتش به کار رفته بود که ناشیانه قرار گرفته بودن. چشمه اش آبی کم رنگ بودن و تنها چیزی که از چشمه اش سردتر بود لبخند رو لبش بود. آقای بلاد سنگین و بزرگ بود و مشخصات چاق و سرخی داشت. چشمه اش صورتی روشن بود مثل رنگ پوست آلبینوها. هر دوی دمون ها با تکبر ناشی از عادت به قدرت ایستاده بودن. پشت سر ما همه ی دمون ها وارد دفتر شده بودن و می تونستم حداقل سی و دو تا شونو بشمرم. نصف زن و نصف مرد. هر کدوم با میزان مختلف غرور یه گوشه تکیه داده بودن و سعی می کردن قوی به نظر برسن. بهشون بی اعتنایی کردم و می دونستم که این بیشتر از هر چیزی مایوسشون می کنه. سوزی هنوز شات گانشو توی دستش داشت و به میزان مساوی بین آقای بونز و آقای بلاد نشونه گرفته بود. هر چند این به نظر نمی رسید اونا رو ناراحت کرده باشه.

"کار خوبی کردین این بالا به ما پیوستین." آقای بونز با صدای آروم و سنگدلی اینو گفت که به نظر فقط فشار کوچیکی از هوا بود. "کم کم داشتن مشتریای ما رو از اومدن پشیمون می کردین و ما نمی تونستیم اینو اجازه بدیم. می تونستیم؟"

"قطعا نه." آقای بلاد با صدایی که به طرز شومی با نشاط بود جواب داد.

"می تونم بهتون یه گیللاس "موءت اند چندن" تعارف کنم. همین حالا یه بطریشو باز کردیم. با یه مقدار خاویار یا چیزی یه مقدار پر مزه تر؟"

به شکل راحتی دستشو تکون داد و پرده ی قرن پونزدهم کنار رفت و پشتش یه زن جوون که از زنجیرهایی آویزون شده بود ظاهر شد. به سختی بیست سالش می شد و کاملا برهنه و مشخصا مرده بود. یه قسمت از پهلوش سوراخ بود و به نظر می رسید چیزی در حال تغذیه ازش بود. گوشه های شکسته ی دنده هاش از بین گوشت بدنش دیده می شدن و از چیزی که از عمق حفره ی پهلوش به نظر می رسید تعدادی از اعضای داخلی بدنش خارج شده بودن. روی دنده های شکسته ش رد دندون دیده می شد. موهایش به سیاهی شب و پوستش به سفیدی برف بود و ذره ای رنگ توی لباس یا نوک سینه هاش دیده نمی شد. و بعد... قلبم یه تپشو از دست داد وقتی که دختر سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد. بدنش مرده بود ولی روحش هنوز توی بدنش زندونی بود. چشماش پر از رنج و درد به من خیره شده بودن. می دونست چی داره سرش میاد. لباس بدون صدا تکون خوردن. "بهم کمک کن... بهم کمک کن."

آقای بلاد با آرامش توضیح داد. "دردی که پایین فراهم می شد برای این یکی کافی نبود. اون اصرار داشت درد واقعی رو تجربه کنه و ما خوشحال شدیم که براش فراهمش کنیم. یه لقمه ی جوون چرب. اینطور نیست آقای بونز؟"

آقای بونز با همون صدای شبیه زمزمه جواب داد. "فانی ها واقعا احمقن. اما عسرونه ی واقعا خوبی رو می شه ازشون درست کرد."

سوزی جلو رفت و به سر دختر شلیک کرد. شلیک از اون فاصله ی نزدیک و هر دو گلوله همزمان، سر دختر از هم پاشوند و روی دیوار پشتش تکه های استخون و مغز و خون قرمز و خاکستری رو پخش کرد.

بدن بدون سر چند بار تکون خورد و بعد آروم گرفت. سوزی گلوله ها رو عوض کرد و با خونسردی به آقای بونز و آقای بلاد نگاه کرد. "با بعضی چیزا نمی تونم کنار بیام."

"کاملا درسته." حرف سوزی رو تایید کردم و به دو تا رییس دمون ها نگاه کردم که از شوک و عصبانیت سر جاشون خشکشون زده بود. "شماها جاتونو فراموش کردین دمون لردها. این جا خونه نیست. حالا وقتشه که جدی صحبت کنیم. پس نمایشو کنار بزارین. ما توریست نیستیم. چهره ی واقعیتونو نشون بدین."

و توی یه چشم به هم زدن گروه خیابونی و روساشون ناپدید شدن و به جاشون موجودات شیطانی قرون وسطی با پوست سرخ رنگ ظاهر شدن و با هشت فوت قد و حرکات وحشیانه ی حیوانیشون رویرو و پشت سر ما جمع شدن. پوست تنشون به سرخی گناه بود و بوی گوگرد می دادن. شاخ های به هم پیچیده روی سرشون و سم های شکاف دار به جای پا داشتن. اندام های جنسیشون به شکل اغراق آمیزی بزرگ بود. و همینطور هم نیش ها و پنجه هاشون. دم های بلند به هم پیچیده شون پشت پاهاشون آویزون بود. سوزی نفسشو با صدا بیرون داد و بی اعتنا به اونا به من خیره شد. "تو می دونی من از سورپرایز بدم میاد. پس این دلیل این بود که منو مجبور کردی روی گلوله هام صلیب حک کنم و اونا رو توی آب مقدس بزارم."

با آرامش جواب دادم. "من دوست دارم همیشه آماده باشم. اجازه بده دمون لردهای واقعی رو بهت معرفی کنم. یه گروه از شیاطین با درجه های پایین. در حال فرار از جهنم و در حال زندگی بین ما آدمها به خاطر لذت هایی که براشون فراهم می کنه."

"قهوه" دمون لردها در حالی که صداهاشون با هم تداخل می کرد خر خر کردن. "بستنی. دوش آب سرد."

آقای بونز ادامه داد: "و تمام فانی هایی که می تونیم شکنجه کنیم، و البته اگر بخوایم نمی تونیم جلوشونو بگیریم، اونا بهمون پول می دن تا این کارو براشون بکنیم."

"هر چند این روزا همه ی شکنجه رو ما انجام نمی دیم،" آقای بلاد تصحیح کرد. "تمام دومیناتریکسای ما کاملاً انسانن. هیچ کس بهتر از یه انسان تعلیم داده شده نمی فهمه چطور دردو ایجاد کنه. شما فانی ها از اون چیزی که ما می تونیم باشیم وحشی ترین..."

"و غیر از اون بعضی از ما با فهمیدن کلمه ی "درد بدون مرگ" مشکل داریم،" آقای بونز به اطرافش نگاه کرد.

سوزی گفت: "اگه شما شیاطین واقعی هستین چطور از جهنم فرار کردین؟"

دمون ها زیر لب خندیدن و به پهلوی هم زدن. آقای بلاد در حالی که ریسه می رفت گفت: "این جا خود دوزخه فاستوس، ما ازش فرار نکردیم...هی جوکای قدیمی هنوز بهترینان."

گفتم: "به خانوم جواب بدین."

آقای بونز شونه هاشو بالا انداخت. "بزار همینقدر بگیریم که ما تبعیدیای سیاسییم و بحثو تموم کنیم، ما در حال فرار از دست کسای هستیم که می خوان ما رو برگردونن."

"اگه سعی می کنین فرار کنین،" سوزی ادامه داد. "چرا اسم این جا رو دوزخ گذاشتین. توجهو بهتون جلب نمی کنه؟"

گفتم: "هیچ کس هیچ وقت نگفته شیاطین باهوشن، و تازه اینا کم درجه هاشونم هستن."

دمون لردها یه مقدار به هم نزدیک تر شدن و پنجه هاشونو با صدا به هم زدن. بوی تعفن گوگرد تقریباً غیر قابل تحمل بود. می تونستم احساس کنم که چشمام دارن به سوزش میافتن. کاملاً دوستانه بهشون لبخند زدم.

آقای بونز پرسید: "این جا چی می خواد تیلور؟"

جواب دادم: "جام نامقدس به نایت ساید اومده."

آقای بلاد یه دفعه جواب داد. "می دونیم، دست ما نیست."

به راحتی گفتم: "حتی یه لحظه م فکر نکردم که ممکنه دست شما باشه. خیلی از سطح شما بالاتره، اما شما خیلیا رو می شناسین. رابطایی دارین. چیزایی رو از دیگرنی که مثل خودتون می شنوین. پس اگه کسی باشه که بدونه چه کسی جام نامقدسو داره یا از همه به دست آوردنش نزدیک تره شمابین."

آقای بلاد سرشو به شدت تگون داد و یه گوشه ی میزش نشست. میز زیر وزنش به سر و صدا افتاد. "ما نمی دونیم، نمی خوامم بدونیم. ما همه ی تلاشمونو کردیم که یه گوشه رو پیدا کنیم و بمونیم و دیگه به جایی که بودیم برنگردیم. اگه جام سیاه، جام جوداس ایسکاریوت، واقعا به نایت ساید اومده می تونی یه پول حسابی شرط ببندی که همه ی بازیگرای اصلی اون بیرون دنبالشن و با هم می جنگن. مثل کوسه هایی که بوی خونو توی آب احساس کرده باشن."

آقای بونز در حالی که صورتشو جمع می کرد انگار که چیز تلخی خورده باشه گفت. "فرشته ها توی نایت سایدن، درجه ها و مرتبه هایی که خیلی از ما بالاترن، اونا با خودشون مرگ و خرابی میارن، اراده ی بالاترین و پایین ترین که توی دنیای فانی تجلی پیدا کردن، هیچ چیز مادی نمی تونه جلوشون بایسته."

آقای بلاد ادامه داد. "بنابراین ما سرامونو پایین نگه داشتیم و یه گوشه ساکت موندیم. تا زمانی که برگزیده ها و لعنت شده ها کارشونو این جا تموم کنن و برن، ما تصمیم نداریم پیدا بشیم و دوباره به طبقات پایینی برگردونده بشیم. نه تا زمانی که هنوز لذتای لعنت شده ی زیادی برای ما این جا باقی موندن."

آقای بونز دوباره گفت: "زندگی تو ی این دنیای فانی واقعا شیرینه."

گفتم: "جام نامقدس جایزه ی بزرگیه. می تونین ازیش برای قدرت و ثروت و محافظت استفاده کنین."

آقای بلاد جواب داد. "هیچ کس از جام نامقدس استفاده نمی کنه. جامه که از اونا استفاده می کنه. اون وسوسه و فساد و اغوا کننده س. اون هیچ چیزی رو بدون گرفتن نمی ده و لعنت شدن نتیجه ی حضورشه. لعنت شدنی که حتی ما رو ازیش می ترسونه."

دمون ها به خودشون لرزیدن. طوری که انگار فقط آوردن اسم جام سیاه برای جذب کردنش کافی بود.

آقای بونز گفت: "با این حال جایزه ای هست که می تونیم به بازیگرای اصلی نایت سایید تحویل بدیم و قدرت و ثروت و محافظت به دست بیاریم."

مودبانه گفتم: "واقعا؟ و اون چیه؟"

"سر جان تیلور و سوزی شوتر." آقای بونز با لیخند شومش اینو گفت. "البته جدا شده از بدنای فضول و آزار دهنده تون. و در نتیجه می تونیم روی بدنای له شده تون کینه مونو خالی کنیم در حالی که از طرف همه تشویق می شیم. یه نقشه ی ساده و بی نقص."

آقای بلاد یه دفعه گفت: "یه لحظه صبر کن. می شه یه کلمه باهم صحبت کنیم؟ عقلتو از دست دادی؟ اینا جان تیلور لعنتی و شات گان سوزین که داریم ازشون صحبت می کنیم."

"خوب؟"

"خوب من اعضای داخلیمو سر جاشون لازم دارم نه پخش شده دور و اطراف این جا. یه مقدار سخته از لذتای وحشیانه ی این جا لذت ببریم در حالی که اعضامون پاره شدن و جایی افتادن که خورشید نمی تابه. اینا آدمای خطرناکین."

"ما تعدادمون بیشتره."

"خوب؟"

"لوسیفر عزیز تو یه ترسویی. نمی دونم اصلا چطور جزء شیاطین شدی. فانی رو بکشین! بدناشونو پاره کنین! گوشتشونو بخورین! ولی مطمئن شین سراسون سالم می مونه!"

"اه...خفه شو." سوزی شات گانشو بالا برد و رو به سر آقای بونز خالی کرد. گلوله های مقدس صورت قرمز آقای بونزو پاره کردن و جمجمه ی زشت زردشو پشتش ظاهر کردن. آقای بونز به عقب افتاد و شروع به فریاد کشیدن کرد. آقای بلاد از روی میز بلند شد و با غصه بالای سر همکارش ایستاد. "می بینی؟"

آروم به سوزی که داشت گلوله هاشو عوض می کرد گفتم. "اون ظرف یکی دو دقیقه خودشو بازسازی می کنه. هیچ سلاح زمینی نمی تونه یه شیطانو بکشه."

دمون ها شروع به محاصره ی ما کرده بودن و سعی می کردن به خودشون جرات حمله بدن.

سوزی در حالی که دمون های نزدیک ترو نشونه گرفته بود جواب داد. "بنابراین الان وقتشه که سواره نظام وارد بشه. یا اگه اون نمی شه وقت اینه که یکی از معجزه های آخرین لحظه تو رو کنی."

به مساله فکر کردم. دمون ها داشتن نزدیک تر می شدن. آقای بونز از جاش بلند شده بود و در حالی که پوست قرمزش خودبخود داشت دوباره صورتشو به هم وصل می کرد تیکه پاره های صورتشو با دست به جمجمه ش نگه داشته بود. حتی آقای بلاد از پشت میزش بیرون اومده بود.

سوزی گفت. "تیلور. هر وقت شروع کنی خوشحال می شم."

دستمو بالا بردم و همه سر جاشون ایستادن.

لبخند زدم. "در شروع آفرینش خدا فرمان داد بگذار نور باشد و نور به وجود اومد. اگه کسی می تونست اون نورو از لحظه های اول آفرینش فرابخونه و بی اون که عقل یا چشمش بسوزن به اون نگاه کنه در اون صورت اون فرد می تونست همه ی "تاریکی" ها رو در جهان نابود کنه."

برای یه لحظه ی طولانی هیچ کس چیزی نگفت. بالاخره آقای بونز از جاش بلند شد و از پشت صورت نابود شده اش نگاه کرد. "تو همچین قدرتی نداری."

"ندارم؟"

دمون ها به هم نگاه کردن و کارایی رو که کرده بودم و کارایی رو که بهم نسبت داده شده بود که کردم به یاد آوردن. با آرامش به همه شون لبخند زدم.

آقای بونز فریاد زد. "فقط از این جا برو بیرون و ما رو راحتمون بزار. ما جام لعنتی تو رو نداریم."

"پس اسم کسی رو بگین که ممکنه داشته باشه."

آقای بلاد آروم گفت: "برین دنبال رایش چهارم، اونا پول زیادی برای بدست آوردن اطلاعات راجع به جام سیاه خرج کردن. اگه هیچی نداشته باشن اقلا از ما اطلاعات بیشتری دارن."

"می بینین وقتی همه منطقی رفتار می کنن چقدر همه چیز فرق می کنه؟" بهشون لبخند زدم. "فکر می کنم این درسیه که همه مون امروز گرفتیم. وقت رفتنه سوزی. زحمت نشون دادن راهو به خودتون ندین."

ما دوزخو ترک کردیم و وارد شب شدیم. خیابونا به نظر خالی تر میومدن.

می دونستم مرکز فرماندهی رایش چهارم کجاست. همه می دونستن. اونا با تبلیغات زیاد و پخش کردن وسیع پرچمای حزب نازی از این بابت مطمئن شده بودن. نهضت جدید نازی ها یا لشکر زرهی آلمانا (اونطور که دیگران صداشون می کردن) از لحاظ مالی مشکلی نداشتن. مشککشون تعداد اعضا بود. اونا همیشه توی یه ساختمان اجتماعات توی مرز بالای شهر جمع می شدن. پولدار یا نه هیچ کس اونا رو نزدیک تر از اون نمی خواست. آخرین چیزی که شنیده بودم حدود صد نفر بودن و پوشیدن یونیفرمو هم بعد از این که یه گروه از ضد نازیا توی آخرین دیدارشون اونا رو تا آخر خیابون کتک زده بودن کنار گذاشته بودن. اما هنوز اسپانسرای مالی بزرگی داشتن. ممکن بود جام نامقدسو نداشته باشن ولی قطعاً پول کافی برای خرید اطلاعات راجع به کسی که اونو داشته داشتن.

سوزی یه دفعه به من نگاه کرد. "تو واقعا می تونستی نور آفرینشو احضار کنی؟"

لبخند زدم. "تو چی فکر می کنی؟"

"من هیچ وقت نمی فهمم کی داری بلوف می زنی."

"هیچ کس دیگه م نمی فهمه. و این همون چیزیه که باید باشه."

"حواسم هست که جواب سوالمو نمی دی."

"اه سوزی هیچ معمایی توی زندگیت نمی خواد؟"

سوزی نفسش با صدا بیرون داد. "تنها معمای زندگی من اینه که چرا هنوز دارم با تو بیرون میام."

و این زمانی بود که یه نفر متکبرانانه از سایه بیرون اومد و راهمونو بست. یه مرد به ظاهر محترم شیک پوش شهری. با یه کلاه گرد لبه دار و یه چتر بسته توی دستش و بی اون که از سر راهمون کنار بره همون جا ایستاد و بهمون

لیبند زد، تو آخرای دهه ی چهلیم زندگیش بود و چشمای سرد و لیبندی از اون سردتر داشت. فریبنده و حرفه ای و درست به اندازه ی کبرای چنبره زده خطرناک. سوزی به نرمی شات گانشو در آورد و به طرف اون نشونه گرفت.

"آروم باش سوزی." واکر لیبند زد. "منم."

"می دونم تویی." سوزی شات گانشو در حالی که اون بدون عجله به طرفمون میومد به طرفش نگه داشت. واکر در عین حال ذره ای به نظر آشفته نیومد و این اعتبارشو بیشتر می کرد. این په قسمت از شخصیت اون بود که هیچ چیزی هیچ وقت اونو تحت تاثیر قرار نمی داد حتی با وجود همه ی تصمیمایی که هر روز برای سرنوشت های مختلف می گرفت. واکر مامور اداره کننده ها بود. افراد پشت پرده ای که اداره کننده های حقیقی نایت سایید بودن. دقیقا در همون حدی که هر اداره کننده ای زیر دستاشو کنترل می تونه بکنه. ازم نیرسین این افراد پشت پرده چه کسای می ممکن بود باشن. هیچ ایده ای ندارم. هیچ کس نداره. و بعضی وقتا مطمئن نیستم که حتی واکر بدونه اونا کین. و با این وجود اون مامور اونا بود و حرفش قانون بود به اضافه ی هر مقدار نیرویی که برای اجرای اون احتیاج داشت. آدما با حرف واکر زنده می موندن یا می مردن و هیچ وقت کسی اونو در حالی ندیده بود که ذره ای مرگ یا زندگی اونا براش مهم باشه. نزدیک ما ایستاد، با آرامش به چترش تکیه داد و کلاهشو رو به سوزی برداشت. "شنیدم دنبال جام نامقدس می گردین، البته به همراه هر زن یا مرد دیگه ای که خودشو قدرتمند یا بازیگر اصلی می دونه. با این وجود به من توسط روسام دستور داده شده که تمام افرادمو از نایت سایید خارج کنم و اجازه بدم فرشته های طبقات بالایی و پایینی خودشون مساله رو حل کنن. و البته اگه هر کسی این جا توی نایت سایید آسیب ببینه لیاقتشو داره. احساس می کنم اداره کننده ها اومدن فرشته ها رو به عنوان خونه تکونی بهاره در نظر گرفتن. یا بیرون بردن آشغال. همونطور که می دونی اداره کننده ها به افراد اهمیت نمی دن. نگاهشون کلیه."

گفتم: "و می خوان اوضاع رو همونطور که الان هست نگه دارن."

"دقیقا. اونا فکر می کنن هر چه سریعتر به طرف از فرشته ها یا شیاطین اون جسم ترسناکو پیدا کنن زودتر می رن و اوضاع به حالتی که همیشه هست برمی گرده. اونا طول کشیدن مسائل نگران کننده ای مثل اینو دوست ندارن. برای کار بده. و البته مهم نیست کدوم طرف جام نامقدسو به دست بیارن اداره کننده ها حتما به راهی برای سود بردن پیدا می کنن. همیشه کردن."

"این دیوونگیه." اینو گفتم در حالی که سعی می کردم با وجودی که داشتم کنترلمو از دست می دادم صدامو آروم نگه دارم. "اونا نمی فهمن جام نامقدس چقدر قویه؟"

"شاید نه. شاید بیش از اندازه اعتماد بنفس پیدا کردن. در هر حال من وظایف خودمو دارم. به صورت رسمی هیچ کدوم از افراد من نمی تونن وارد مساله بشن تیلور. البته رسما. بنابراین این محدودیتا شامل تو نمی شن. درسته؟"

سرمو آروم تکون دادم. "بنابراین به بار دیگه من قراره کارای تو رو انجام بدم. مسائلی رو حل کنم که تو اجازه ی دخالت توشونو نداری."

واکر جواب داد. "این کاریه که تو بهتر از هر کار دیگه ای انجام می دی. من بهت کاملا اعتماد دارم و البته اگه اتفاقی برات بیافته آسیبی به من نمی زنه." بعد به شات گان سوزی نگاه کرد که هنوز به طرفش نشونه رفته بود و یکی از ابروهاشو بالا برد. "سوزی عزیز من. دقیقا به اندازه ی همیشه تشنه به خون. تو که واقعا فکر نمی کنی تفنگات قراره جلوی فرشته ها کمکت کنن؟"

"همیشه تفنگ ناطق برای استفاده علیه اونا هست." اینو گفتم و واکر به دفعه به طرف من برگشت.

"عمق و تنوع دونسته های تو هیچ وقت دست از شگفت زده کردن من برنمی دارن تیلور. اما به هشدار: بعضی از درمان ها از بیماری بدترن."

سوزی به سردی به واکر خیره شد. "تو راجع به تفنگ ناطق می دونی؟"

واکر به سردی لیخند زد: "البته عزیزم. این شغل منه که راجع به همچین چیزایی بدونم. من تمام تفنگایی رو که به اندازه ی کافی برای نابودی نایت سایید قوی هستنو می شناسم. و در مورد تفنگ ناطق فقط بی مسوولیت ترین و احمق ترین آدم حتی به استفاده از اون فکر می کنه."

پرسیدم: "هیچ ایده ای راجع به این که کجا می شه پیداش کرد داری؟ به نظر می رسه کالکتر به مدت اونو در اختیار داشته."

واکر جواب داد: "و تونست نگهش داره که باید خیلی چیزا رو برات روشن کنه. حتی اگه می دونستم بهت نمی گفتم. به خاطر خودت و بقیه. بهم اعتماد کن تیلور. تو به اندازه ی کافی تو دردرسر فرو رفتی."

"موضع اداره کننده ها راجع به خود فرشته ها چیه؟" اینو گفتم و وانمود کردم از صحبت راجع به تفنگ ناطق دست کشیدم و هر چند این واکرو گول نزد ولی اونم همین کارو کرد.

"موضعشون اینه که هیچ موضعی نداشته باشن. ما تو این مورد تو حاشیه می مونیم تا زمانی که خشونت و تخریب اصلی به نفع یکی از طرفا تموم بشه. بعد بر می گردیم تا تیکه پاره ها رو جمع کنیم."

"به مردم آسیب می رسه. به افراد خوب."

"این جا نایت ساییده تیلور. آدمای خوب به این جا نمیان." بعد به سوزی لیخند زد و گفت: "خوبه که دوباره تو رو این بیرون می بینم عزیزم. می دونی؟ گاهی خیلی برات نگران می شم."

"خوشم میاد تو رو در حالی که نگرانی تصور کنم." سوزی اینو گفت و تفنگشو از قبل محکم تر نگه داشت.

در حالی که خشم توی صدام باعث شد واکر بهم خیره بشه گفتم: "هیچ اهمیتی به قتل عامی که توی راهه نمی دی؟ اگه فرشته ها توی نایت سایید با هم بجنگن همه ی این جا می تونه تبدیل به یه خرابه یا قبرستون بشه. اون وقت سر وضعیت ثابت عزیز تو چی میاد؟"

واکر تقریبا غمگین نگاهم کرد. "نایت سایید دووم میاره. مهم نیست چند نفر بمیرن. بازیگرای اصلی و محلای اصلی باقی می مونن. اونا محافظت می شن و هیچ کس دیگه توی دید کلی مهم نیست. و نه تیلور. من اهمیت نمی دم چند نفر بمیرن. چون نایت سایید هیچ وقت بیشتر از یه شغل برای من نبوده. اگه دست من بود همه ی این محل مریضو از بین می بردم و دوباره از اول می ساختم. اما من وظایف و دستورای خودمو دارم."

"و جام نامقدس؟"

واکر لباشو به هم فشار داد و شونه هاشو بالا انداخت. "راجع به اونم زیاد نگران نیستم. به احتمال زیاد اون فقط یه مشکل مذهبی دیگه س. یه یادگار تقلبی که احمقا رو به جون هم می ندازه. تعداد جام های واقعی که از این جا گذشتن بیشتر از تعداد کپیای تقلبی شاهین مالتی بودن. و اگه حتی این جام، واقعی باشه از روی پیشینه ش اینو می گم که هیچ وقت کسی رو ندیدم که جام براش خوشحالی واقعی یا قدرت همیشگی بیاره. بهتره فرشته ها اونو با خودشون به طبقات بالایی یا پایینی برن. ما بدون اون راحت تریم. جام نامقدس چیزی بیشتر از یه رویای پر زرق و برق فریبنده ی دروغی نیست. درست مثل هر چیز دیگه ای توی نایت سایید."

سوزی گفت: "واگه...اون همون چیزی باشه که همه ارزش می ترسن."

"در اون صورت تو و تیلور دنبالشین. پس برین. خوش باشین. هیچ چیز گرون قیمتی رو نشکین و اگه تونستین جام نامقدسو به دست بیارین اون قدر احمق نباشین که پیش خودتون نگهش دارین. به اندازه ی کافی به خاطر شغلتم عزاداری می رم. تنها کاری که می تونین راجع بهش بکنین اینه که تصمیم بگیرین به کدوم یکی از طرفا بدینش. که احتمالا به اون سادگی که فکر می کنین نخواهد بود. خواهید دید. من می دونم که مشتری شما واقعا کیه و شما فقط فکر می کنین که می دونین."

خواستم چیزی بگم اما واکر همون لحظه پشتشو به ما کرد و به طرف آخر خیابون راه افتاد. مثل همیشه سرشو بالا و پشتشو صاف نگه داشته بود. اون تمام چیزایی رو که برای گفتنشون اومده بود گفته بود، تمام شکایی که لازم بودو ایجاد کرده بود و حالا حتی اسبای وحشی نمی تونستن ازش یه کلمه دیگه بیرون بکشن. آروم سرمو تکون دادم. هیچ کس نمی تونست به اندازه ی واکر ذهنتونو به هم بریزه. سوزی همچنان اونو نشونه گرفته بود تا زمانی که از یه پیچ پیچید و ناپدید شد. بعد به نرمی شات گانو توی غلافش گذاشت و به طرف من برگشت. "منظورش چی بود تیلور؟ مشتری تو کیه؟"

"ظاهرا واتیکان." متفکرانه اخم کردم. "توسط یه کشیش با لباس مبدل به اسم جود."

"مثل سنت جود؟"

"احتمالا. حالا یادم میاد که اعتبارنامه شو چک نکردم. معمولا این چیزا از یادم نمی ره. یه چیزی راجع به اون مرد هست که... که باعث می شه دلت بخواد بهش اعتماد کنی. که توی نایت سایید یه دلیل کافیه برای مشکوک شدن. اگه بتونیم جام نامقدسو به دست بیاریم. فکر می کنم یه سری سوال آزردهنده و جهت دار قبل از این که بخوام به کسی تحویلش بدم داشته باشم. بیا سوزی. باید به فرماندهی رایش چهارم بریم... قبل از این که کس دیگه ای این کارو بکنه."

ساختمون گردهمایی قدیمی ای که در حال حاضر آخرین امید رایش چهارم بود آخر یه خیابون ساکت توی یه منطقه ی مسکونی وسیع قرار گرفته بود. از اون مناطقی که مردم سرشون به کار خودشون گرمه، به هم دیگه کاری ندارن و از پشت پرده های کشیده شده دنیا رو نگاه می کنن. خیابون خالی و شب به شکل غیر عادی ساکت بود. من و سوزی به طرف آخر خیابون می رفتیم و صدای قدم هامون به طرز غیر عادی توی خیابون می پیچید. تا رسیدن به ساختمون رایش چهارم به هیچ کس برنخوردیم. به نظر نمی رسید هیچ کس تلاشی برای متوقف کردن ما بکنه که بازم غیر عادی بود. من و سوزی جلوی در نیمه باز ایستادیم. سوزی شات گانشو درآورد و جلوی در خم شد. من بهش خیره شدم. "چی شده سوز؟"

"منو اونطوری صدا نکن. این جا خیلی ساکته. اون نازیا همیشه موسیقی نظامیشونو تا آخرین حد بلند می کنن تا بتونن نفسشونو داخل بکشن و رو به هم دیگه داد بزنن هایل! معمولا این ساعت وقت ملاقاتشونه ولی من هیچ صدایی نمی شنوم." آروم جلو رفت و سرشو جلوی شکاف در گرفت و چند بار بو کرد. "باروت. دود. یه نفر این جا شلیک کرده."

رو به من برگشت و من سرمو به تایید تکون دادم. سوزی با لگد درو باز کرد و با اسلحه ی آماده وارد شد. من به شکل ملایم تری دنبالش رفتم. من اسلحه حمل نمی کنم. هیچ وقت بهش احساس نیاز نکردم. خیلی زود به سوزی رسیدم. اون زیاد از در دور نشده بود. با هم اون جا ایستادیم و به آرومی به اطراف نگاه کردیم. دیگه نیازی به عجله کردن نبود. سالن بزرگی که رایش چهارم استفاده می کرد بیش از حد بزرگ بود. بیشتر از اونیه که این روزا بهش احتیاج داشتن و هر اینچ از سالن بزرگ با جسد پوشیده شده بود. چندین دو جین نازی با لباسای فرمشون روی زمین افتاده بودن و همه شون توی خون خودشون غرق شده بودن که انگار برای کمکی بود که هیچ وقت بهشون نرسیده بود. درست مثل تعداد زیادی سرباز اسباب بازی داغون شده. دیوارا هم به همون اندازه سوراخ شده بودن. پرچمای صلیب شکسته و عکسا و یادگاریای نصب شده روی دیوارا با گلوله بارون سنگین پاره پاره شده بودن. و طوری هر کدوم از یه گوشه آویزون بودن که ظاهر سالنو مثل یه امپراطوری رقت انگیز نابود شده کرده بودن و همه جا خون بود که به دیوارا پاشیده شده بود و روی زمین بین بدنا جمع شده بود. سوزی کاملا هوشیار بود و هر اینچ از سالنو با چشمای وحشی چک می کرد و شات گانشو به دنبال دشمن یا یه هدف این طرف و اون طرف می چرخوند. سوزی فقط وقتی واقعا راضی بود که کسی برای کشتن وجود داشت. اما جز ما هیچ جنبنده ی دیگه ای توی سالن نبود. رایش چهارم قبل از شروع نابود شده بود. اون سالن حالا فقط یه قبرستون بود.

سوزی گفت: "هر اتفاقی که این جا افتاده ما از دستش دادیم."

در حالی که توی سالن راه افتادم و از بین بدنای کپه شده رد شدم جواب دادم. "کس دیگه ای که دنبال جام نامقدس بوده اول این جا رسیده. و هر سوالی که پرسیده مطمئنا از جوابش خوشش نیومده."

سوزی در حالی که با احتیاط دنبالم راه می افتاد گفت: "و هر کس که بوده قدرت شلیک بالایی داشته. نمی تونی این همه آسیبو با اسلحه ی عادی بزنی. از اسلحه ی سنگین استفاده شده که از روی الگوی شلیکش اقلا به دو جین اسلحه ی اتوماتیک بوده و شاید بیشتر و اگه نازیا اسلحه ای داشتن به نظر نمی رسه فرصت استفاده ازشو پیدا کرده باشن. حتی به نفرو نمی بینم که یونیفرم تنش نباشه." کنار یکی از جسدا زانو زد و گلوشو برای نبض چک کرد. "هنوز گرمه. همه چی به تازگی اتفاق افتاده."

به اطرافم نگاه کردم تعداد جسدا رو تخمین زدم. "حداقل صد تا جسد این جاست. تقریبا همه ی گروهشون. شاید همه شون."

سوزی به دفعه پوزخند زد. "تیلور به صدتا نازی مرده چی می گی؟ به شروع خوب."

"بی نمک بود سوزی. حتی برای تو. اینطوری پیش بری بعدش جکای ناک-ناک می گی."

ایستادم و به یه پوستر بزرگ از آدولف هیتلر روی دیوار کنارم نگاه کردم. خون روی نصف صورتش پاشیده بود... بعضی از نشونه ها خیلی واضحن. حتی برای من. "معنی این پوستر و این خون اینه که اون جام نامقدسو داشته."

"با این حال کار زیادی نتونست واسه ش بکنه. تونست؟"

"نکته ی خوبییه." دوباره به نازیا نگاه کردم و سعی کردم به مقدار همدردی براشون تو خودم پیدا کنم و موفق نشدم. اونا اگه شانسنشو پیدا می کردن خودشون همین کارو با دنیا می کردن و در حال انجامش می خندیدن. به دفعه به فکر به ذهنم رسید. "سوزی این کارو آدمای مسلح انجام دادن. نه فرشته ها."

سوزی سرشو تکون داد. "سخنه که به فرشته رو با یوزی تصور کنی. حالا تصمیم داری چکار کنیم؟"

"همه ی سالنو می گردیم شاید کسی که این کارو کرده چیزی جا گذاشته باشه. چیزی که بهمون بگه بعد از این کجا بریم. من به کارآگاه خصوصیم. یادت میاد؟ چند تا مدرک درست و حسابی بهم بده تا بتونم لیخند اسرارآمیزمو روشون به کار ببرم."

گشتن سالن نزدیک به ساعت و قتمونو گرفت ولی در نهایت مدرکمونو پیدا کردیم. اون پشت به پیانو نزدیک به در نیمه باز خروج اضطراری زانو زده بود. مجسمه ی سفید به مرد که کت شلوار سیاه پوشیده بود و پشت پیانو طوری خودشو جمع کرده بود که انگار از چیزی پنهان می شد. و با توجه به فریادی که توی صورتش بود اون چیز به چیز وحشتناک بود. سوزی و من با دقت بهش نگاه کردیم و در نهایت سوزی گفت: "درست وقتی که فکر می کنی همه چیزو دیدی. مرمز؟"

"فکر نمی کنم." با نوک انگشتم صورت به هم پیچیده رو لمس کردم و بعد اونو مزه کردم.

"خوب؟"

"نمک."

"به مجسمه از نمک؟"

"این مجسمه نیست. به چیزی شبیه اینو قبلا توی سنت جود دیدم. کسی یا بهتر بگم چیزی به نفرو تبدیل به یه مجسمه از نمک کرد. درست مثل این."

سوزی لبشو جمع کرد. "لعنتی. چرا نمک؟"

"برادرزاده ی ابراهیم به فرشتگان خداوند نگاه کرد و تبدیل به نمک شد."

سوزی گفت: "مور مور کننده س. ولی چرا فقط این مرد و نه هیچ کدوم دیگه از این آدمها؟"

یه لحظه به موضوع فکر کردم. "این یکی از نازیا نیست. یونیفرم تنش نکرده. احتمالا یکی از کساییه که به نازیا حمله کردن چون جام نامقدسو بهشون تحویل ندادن یا نخواستن بدن. و بعد...فرشته ها اومدن. حمله کننده ها از این راه اضطراری فرار کردن ولی این یا نتونسته فرار کنه یا فکر کرده می تونه پنهان بشه. جیاشو بگرد سوزی."

"چرا من باید این کارو بکنم؟"

"هی من صورتشو مزه کردم."

سوزی نفسشو بیرون داد. اسلحه شو کنار گذاشت و همه ی جیبای مجسمه رو گشت و یه سری چیزای معمولیو در حالی که داشتم به صورت وحشت زده ی مجسمه نگاه می کردم کنار اون گذاشت.

"می دونی سوزی. یه چیزی توی این آدم آشناس."

"چیزی توی جیبای کتش نیست."

"قبلا یه جایی دیدمش."

"هیچی توی جیبای شلوارش نیست...به جز یه آدامس توی یه دستمال. لعنتی! حال به هم زنه."

"فهمیدم. این مرد امشب توی استرنج فلوز جلوی منو گرفت و ازم خواست که برای رئیسش کار کنم و به هیچ وجه خوشحال نشد وقتی حرفشو رد کردم."

سوزی در حالی که بلند شد و دستاشو با ژاکتش تمیز کرد پرسید. "برای کی کار می کرد؟"

"نگفت. ولی می دونست جود کشیشه حتی با وجودی که با لباس میدل اومده بود. برق انداز کلیسا صداش کرد. که معنیش اینه که این آدم برای یکی از بازیگرای اصلی کار می کرد. یه نفر با اطلاعات کامل راجع به اتفاقات نایت ساید."

سوزی اخم کرد. "واکر؟"

"نه این روش اون نیست. زیادی خشنه. و در کنارش اون گفت همه ی افرادشو از نایت ساید بیرون کشیده و من حرفشو باور می کنم. این باید کار یکی از بازیگرای اصلی باشه. کالکتر، نستی جک استارلایت، اسموک گوست ها، لرد او تیرزها... و یه دفعه چشمم به چیزی افتاد که زیر بازوی مجسمه روی زمین افتاده بود. یه کیف کوچیک سیاه که توی سایه پنهان شده بود. به سوزی اشاره کردم و با کمکش مجسمه رو جابجا کردیم. اون به طرز چندش آوری سبک و سست بود طوری که انگار اگه محکم می گرفتیمش از هم می پاشید. با نوک کفشم کیف سیاهو توی نور هول دادم. تقریبا یه فوت طولش و هشت اینچ عرضش بود و به شکل عجیبی رنگ سیاهش مات بود. سوزی با قنداق شات گان یه ضربه به کیف زد. هیچ اتفاقی نیافتاد. هر دوی ما کنار کیف زانو زدیم و نگاهش کردیم. هیچ کدوممون عجله ای نداشتیم. هر دو مون تجربه ی کافی راجع به تله ها داشتیم. و هر چند یه مدت طول کشید ولی بالاخره یه نشونه روی کیف پیدا کردم که تو نگاه اول متوجهش نشده بودم. یه نشونه ی آشنا که زیر قفل کیف کنده شده بود. یه C بزرگ که داخلش یه تاج کشیده شده بود.

سوزی گفت: "کالکتر. مارکشو هر جا ببینم می شناسم."

آروم گفتم: "هرچیزی که توی کیفه باید مهم باشه. این آدم این جا مونده و سعی کرده قبل از این که فرشته بهش برسه کیفو باز کنه."

"یه اسلحه؟"

"احتمالا. اما هیچ وقت شانس استفاده شو پیدا نکرده."

سوزی پرسید: "بازش کنیم؟"

"به لحظه بهم فرصت بده."

نمی توانستم از موهبتم برای پیدا کردن چیزی استفاده کنم، نه وقتی که فرشته ها منتظر همین کار بودن. ولی می توانستم چشم سوممو، چشم شخصیمو، به مقدار باز کنم. فقط در حدی که بتونم بفهمم کالکتر چه تله هایی برای محافظت از کیف کار گذاشته. حواسمو جمع کردم که حتی اگه احساس کردم کسی داره بهم نگاه می کنه ذهنمو ببندم ولی فقط چند لحظه طول کشید تا متوجه شم که هیچ تله و محافظتی وجود نداشت. به نظر می رسید تو مواجهه با یه فرشته این مرد همه ی تله ها رو از کار انداخته بود تا هر چیزی رو که داخل اون بود به دست بیاره. چشم سوممو بستم و دوباره حفاظای ذهنیمو فعال کردم...و بعد کیفو باز کردم.

اولین چیز بو بود. بوی اسب هایی که به شدت ازشون کار کشیده شده. بوی سگ هایی که از گرما هار شدن. بوی بیضه ی فاسد شده. در کیفو کامل باز کردم و اون جا رو مخمل مشکی نفرت انگیزترین هفت تیری که می شد وجود داشته باشه رو دیدم. از گوشت ساخته شده بود. از گوشت و استخون و از سیاهرگهایی که توی نرمه ی استخون ها جریان داشتن و از تکه های غضروف که با لایه های پوست به هم وصل شده بودن. ماهیچه های زنده ای که به شکل وسیله ی مرگ باری در اومده بودن. تکه های نازک استخون دسته ی اونو درست کرده بودن و روشون با پوست پر از تاولی پوشیده شده بود. پوست به نظر عرق کرده و داغ میومد. ماشه از دندان سگ ساخته شده بود و گوشت قرمز لوله ی تفنگ از عرق می درخشید.

سوزی گفت: "این همون چیزیه که من فکر می کنم باشه؟"

به سختی آب دهنمو پایین دادم. "مشخصاتش اینو می گه." هر دو زیر لب و آروم صحبت می کردیم.

"تفنگ ناطق...پس پیش کالکتر بوده."

"آره."

"به نظرت زنده س؟"

"سوال خوبییه. نه بهش دست نزن. ممکنه بیدارش کنی."

سوزی روی اسلحه خم شد و از بو دماغشو چین انداخت. بعد اخم کرد و سرشو به یه طرف خم کرد. چند رشته از موی بلونش تقریبا اسلحه رو لمس کرد. بعد سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد. "فکر می کنم نفس می کشه."

گفتم: "تفنگ ناطق. تفنگی که مخصوصا برای کشتن فرشته ها ساخته شده، از طبقات بالایی و پایینی. لعنتی. ما بدجوری توی مسائل معنوی عرق شدیم سوزی."

سوزی به دفعه سوال کرد. "کی اینو ساخته؟ کی می خواسته فرشته ها رو بکشه؟"

"هیچ کس مطمئن نیست. گاهی اسم مرلین برده می شه ولی خیلی چیزا به اون نسبت داده می شه و بابتشون سرزنش می شه. همیشه لامنتیشن (سوگوار) و انجینیر (مهندس) رو می شه در نظر گرفت اما اونا معمولا با مسائل انتزاعی تری سر و کار دارن." یه چیزی توی دسته ی اسلحه به دفعه توجهمو به خودش جلب کرد. توی عمق استخون چیزی با خط ریزی کنده شده بود. روی اسلحه خم شدم و تلاش کردم بخونمشون ولی نتونستم. "سوزی تو یه نگاه بنداز. تو چشمات از من قویتره."

سوزی دوباره روی اسلحه خم شد و موهای بلندشو با دست عقب نگه داشت و کلمه به کلمه شروع به خوندن کرد. "متخصصین آبراکسوس. شرکت قدیمی. حل کننده ی مشکلات از ابتدای آفرینش." دوباره سرشو بلند کرد و اخم کرد. "هیچ کدومش برات معنی خاصی داشت؟"

"نه زیاد."

"در هر حال قراره با خودمون برش داریم؟"

خر خر کردم. "من قطعاً چیزی به این قدر تو این جا، جا نمی زارم. پیش ما امن تره."

سوزی گفت: "عالیه. یه تفنگ جدید برای من."

"صبر کن سوزی. مطمئن نیستم که بتونیم از اسلحه ای مثل این استفاده کنیم. کافیه یه فرشته رو حتی یکی از سقوط کرده هاشونو بکشیم و مطمئن باشیم که "یه نفر" به خونمون تشنه می شه."

سوزی شونه هاشو بالا انداخت. "اقلاً جلوی تبدیل شدنمون به نمکو می گیره."

"آره. اونم هست." در کیف اسلحه ی ناطقو بستم و اونو توی جیب کتم درست روی قلبم گذاشتم. "با این حال فکر می کنم باید اینو به عنوان آخرین راه حل در نظر بگیریم."

سوزی مخالف بود ولی چیزی نگفت. "هیچ ایده ای راجع به طرز کارش داری؟"

"خیلی کلی و نامفهوم. با توجه به دستخط ووبنیچ اسلحه ی ناطق فرمان خدا رو دوباره سازی می کنه. می دونی که در ابتدا فقط فرمان بود. صدای با عظمتی که در آغاز آفرینش وجود داشت و وارد اسم واقعی هر چیزی شد. اسلحه ی ناطق اسم واقعی هر چیزی رو که به طرفش نشونه بگیرد پیدا می کنه و اونو در جهت عکس می گه و نابودش می کنه. به صورت نظری این اسلحه می تونه هر چیزی رو یا همه چیزو از بین بیره."

"جالبه."

بدون لبخند گفتم. "والبته گفته می شه اسلحه بهای سنگینی رو به کسی که ازش استفاده کنه تحمیل می کنه. هیچ کس امروز نمی دونه اون بها چیه ولی با توجه به این که هیچ کس توی قرن های گذشته جرئت استفاده از این اسلحه ی لعنتی رو نداشته فکر می کنم باید به شدت محتاط باشیم."

سوزی گفت: "باشه. به من اونطور نگاه نکن. می تونم بفهمم. می تونم وقتی تصمیم می گیرم محتاط باشم. خوب. حالا کجا قراره بریم؟"

"خوب. با توجه به این که این کیف مارک کالکترو روش داره می شه نتیجه گرفت که این آدم و دوستاش برای کالکتر کار می کردن. اون قطعاً حاضره همه ی چیزی که از روحش باقی مونده رو بفروشه تا جام نامقدسو به دست بیاره. و البته قطعاً هر تعداد دیگه از روح آدمای دیگه رو که لازم باشه. و می تونی شرط ببندی که آخرین خبرا رو راجع به جای اون داره. اگر نداشته باشه تا الان با خبر شده. پس فکر کنم بهتره یه ملاقات کوچیک باهاش داشته باشیم."

سوزی گفت: "فکر خوبی. فقط مشکلمون اینه که هیچ کس نمی دونه کجا می شه پیداش کرد."

"آره این مشکلو داریم. محل مخفی شدن اون یکی از بزرگترین رازای نایت سایده. و البته زیادم عجیب نیست. اگه مردم می دونستن اون کجا کلکسیون افسانه ایشو نگه می داره از هم برای غارتش سبقت می گرفتن. اما باید کسی باشه که بدونه. این آدم حتماً یه راهی برای ارتباط برقرار کردن با اون داشته. اما همکاراش مدت زیادیه که این جا رو ترک کردن. چه کس دیگه ای رو می شناسیم که برای اون کار بکنه؟"

سوزی گفت: "بدلم بویز (پسرهای دیوونه)(Bedlam Boys)."

"دقیقا... اونا حاضر نمی شن به کالکتر خیانت کنن حتی در برابر هیولاهایی مثل ما ولی حالا ما چیزی رو داریم که می تونیم اونو راضی کنیم باهامون ملاقات کنه. مطمئناً اون تفنگ ناطقو دوباره می خواد."

"و ما فقط موافقت می کنیم اونو به خودش بدیم."

"کاملاً درست گفتی سوزی. بیا راه بیافیم."

بدلم بویز، آشغالای کوچیکی بودن که برای کالکتر کار می کردن. و تخصصشون توی استفاده از تواناییهای ترسناکشون برای باجگیری از مغازه های کوچیک تر بود. همینطور توی گرفتن قرضاً مهارت داشتن. کالکتر از اونا

استفاده می کرد تا مالکای بیمیلی که صاحب چیز با ارزشی بودن که اون می خواستو راضی کنن. افراد کمی اراده ی کافی برای ایستادگی جلوی بدلم بویزو داشتن. و البته پیدا کردنشون کار سختی نبود. اونا موقع کار به اندازه ی کافی سر و صدا و آشوب ایجاد می کردن.

وقتی من و سوزی ساختمون گردهمایی رو ترک کردیم کیف سیاه توی جیم بود و روی سینه م سنگینی می کرد و به طرز تقریباً دردناکی داغ بود. سوزی درست می گفت. اون نفس می کشید.

بیرون سالن مرده ها و توی خیابونی که هیچ کس حضور نداشت ما ایستادیم و به بالا نگاه کردیم. ماه بزرگ به دوجین برابر اندازه ای که بیرون نایت سایید بود توی آسمون دیده می شد و چیزهایی توی آسمون شب در حال پرواز بودن و پشت به نور ماه، سیاه به نظر می رسیدن. سابه های سیاهی که به شکل مبهمی شبیه انسان بودن و بالهای بزرگی داشتن و در حالی که من و سوزی در حال نگاه کردن بودیم تعداد بیشتری از اونا به هم پیوستن و زیاد شدن تا وقتی که تعدادشون به صدها رسید و آسمون شبو سیاه کردن و نور ماهو ستاره ها رو پوشوندن.

فرشته ها به نایت سایید اومده بودن. ارتش هایی از فرشته ها.

فصل پنج

فرشته ها، بدلم بویز (Bedlam Boys)، و نستی جک استارلایت.

فرشته ها تمام نایت ساییدو اشغال کرده بودن و اون قدر زیاد بودن که جلوی نور ستاره ها رو پوشونده بودن. مردم توی خیابون جمع شدن و شروع به خنده و نشون دادن فرشته ها کردن. همه شون شگفت زده بودن و بیشترشون بد و بیراه می گفتن. و کسایبی بودن که راجع به روشای سود بردن از وضعیت جدید بحث می کردن. و بعد فرشته ها مثل پرنده های شکاری، مثل دیوانه های بالداری در جستجوی اطلاعات و مجازات به پایین هجوم آوردن. و فقط خدا (یا شیطان) باید به داد کسی می رسید که اونا رو نشونه گرفته بودن. مردم به آسمون بالا برده می شدن و بعد از چند لحظه در حال فریاد به پایین پرت می شدن و گاهی فقط خون و تکه های بدن بود که به پایین انداخته می شد و بعضی وقتا هم چیزهای بدتر و مرموزتر باقی مونده ی اونا رو تشکیل می داد. چیزهایی که دیگه به هیچ وجه انسانی نبودن. فرشته ها موجودات هدف و اراده بودن و چیزی از بخشش نمی دونستن. به زودی هر کسی که ذره ای عقل داشت از خیابون فرار کرده بود. سوزی و من در خیابون خالی حرکت می کردیم و تمام اطرافمون صدای درهایی میومد که قفل می شدن و بهشون میخ زده می شد و حتی توسط چیزهای دیگه ای پشتشون سد می شد. طوری که انگار این قرار بود کمک کنه.

سوزی بعد از چند دقیقه گفت: "بنابراین کی قراره از موهبت استفاده کنی تا بفهمی بدلم بویز این روزا تجارت ترسناکشونو کجا راه انداختن؟"

کوتاه جواب دادم. "فرار نیست استفاده کنم. دفعه ی آخر که ازش استفاده کردم فرشته ها ذهنمو از سرم بیرون کشیدن و به ماوراء بردن و ازم بازجویی کردن. خوش شانسی بودم که بدون آسیب به ذهنم برگشتم و دوباره جرات ریسکو ندارم. این یکی پرونده رو باید از روش قدیمی حل کنیم."

سوزی به مقدار با نشاط شد. "منظورت با لگد وارد شدن و سوالای لازمو با صدای بلند پرسیدن و تهدید جون و اموال و شاید به مقدار خشونتته؟"

"بیشتر به جمع کردن مدرک و مربوط کردن اطلاعات و به دست آوردن تئوریای جدید فکر می کردم. هر چند راه توام ارزش فکر کردنو داره."

موایلمو از جیب کتم درآوردم و به منشیم زنگ زدم. در حقیقت اون منشی، رسپشن، کارآموز و حسابدارم بود. با کتی برت توی یکی از پرونده های قبلیم وقتی اونو از خونه ای نجات دادم که داشت اونو می خورد آشنا شده بودم. اونو وارد خونه م کرده بودم بهش یه بشقاب شیر داده بودم و حالا دیگه نمی تونستم از دستش راحت شم. هرچند اگه می خواستم عادل باشم اون دفترو توی نایت سایید خیلی بهتر از اون چیزی که من تواناییشو داشتم اداره می کرد. اون معنی چیزایی مثل بایگانی کردن پرونده ها، یادداشت کردن قرارای ملاقات و پرداخت به موقع صورت حسابا

رو می فهمید. در حالی که من هیچ وقت قدرت منظم بودن نداشتم و فکر می کنم این به مساله ی ژنتیکی بود... توی چند ماهی که کتی برام کار کرده بود خودشو به یه پایه ی واجب کارم تبدیل کرده بود هر چند خدا روزی رو نیاره که خودش اینو می فهمید. اون به اندازه ی کافی غیر قابل تحمل بود و خوب البته در کنار این اون طوری مجبور بودم حقوق بیشتری بهش بدم.

"کتی... منم... رییس... جان... من احتیاج به اطلاعات راجع به مکان فعلی بدلم بویز دارم. چی داری؟"

"خدای من یه لحظه فرصت بده رییس تا کامپیوترو چک کنم. به نظرم می رسه یکی دو روز قبل یه چیزی راجع بهشون شنیدم. درست فکر می کنم که نوبت اوناس که ازت یه لگد درست و حسابی بخورن؟ اوه... روز خوبیه." کتی به نظر خوشحال و با نشاط میومد، ولی در هر حال اون همیشه همینطور بود. فکر کنم صرفا اینطوری بود تا منو آزار بده. "خوب رییس. پیدا کردم. به نظر می رسه دوباره دارن باجگیری می کنن. توی خیابون بروئ. در حقیقت کامپیوتر همین الان داره از گوی بلوری که اونا دارن توی مغازه ی "هات اند اسپایسی" این ور و اون ور می ندازن آپدیت می گیره. اگه عجله کنی قبل از این که اون جا رو ترک کنن بهشون می رسی. اگه اون بلوندشونو پیدا کردی از طرف من یه پس گردنی بهش بزن."

یه قسمت از وظایف کتی وقتی که در حال چرخوندن دفترم به جای من نبود این بود که راجع به همه ی بازیگرای اصلی اطلاعات به دست بیاره. این که کجان و این که این هفته دارن سر چه کسی خراب می شن.

اطلاعات حکم طلا رو دارن و از قبل خبر داشتن از قبل آماده بودن بود. کتی به خاطر رفتن بیش از حدش به کلویا تعداد زیادی رابط داشت و همینطور البته به خاطر تمایل قلبیش به رقصیدن و نوشیدن و صحبت کردن با هرکسی که هنوز گرم بود. این خیلی کمک می کرد که کتی می تونست با هر کسی که هنوز نمرده بود یا نگنیده بود برقصه، بنوشه و حرف بزنه. کتی به نظر الکلو به گروه غذایی به حساب میاورد و انرژی تموم نشدنی هر نوجوون دیگه ای رو داشت. و البته این هم کمک می کرد که اون با نمک، زیبا و با نشاط بود و این همه رو به صحبت باهاش تشویق می کرد. اونا به کتی چیزایی رو می گفتن که به هیچ کس دیگه نمی گفتن و کتی همه ی اونا رو وارد کامپیوتر می کرد. البته زمانی بود که من خودم کارا رو می گردوندم ولی حالا دیگه انرژی کافی برای نوشیدن و عیاشی تا طلوعو نداشتم. به خصوص که طلوع هیچ وقت اتفاق نمیافتاد. توی نایت سایه همیشه شب بود. کتی به نظر می رسید فقط با یه رژیم منظم الکل، کافئین و آدرنالین زندگی می کرد و همه ی نگهبانا و خدمتکارای تمام نایت سایه به اسم کوچیک صدا می زد. تعجب می کنین که چه چیزایی رو مردم جلوی اونا می گفتن بدون این که حتی متوجه بشن که اونا اون جان، چون بهرحال اونا فقط خدمتکار بودن.

البته منم رابطای خودمو داشتم. دوستا و دشمنای قدیمی. متعجب می شین اگه بدونین توی سالایی که گذشتن چند بار اونا همزمان هر دو بودن. رابطای من چند تا از افراد مهم و اصلی و چند تا از افرادی که هیچ کس به فکرش نمی رسه که جزء بازیگرای اصلی باشن بودن و درای زیادی بودن که روی من بسته باشن. افراد به من اطلاعات می دادن، هرچند اغلب به خاطر این بود که می ترسیدن ندن. و این ها هم همه وارد کامپیوتر می شدن.

من و کتی حواسمونو کاملا راجع به چیزها و کسای که مهم بودن جمع می کردیم. کتی هر روز اطلاعاتو به روز می کرد و سریش به پیدا کردن ارتباطای معنی دار و اطلاعات مهم گرم بود. هر چند ما تقریبا همه ی اطلاعاتو ماه قبل وقتی ارواح خبیث سومری کامپیوترو تسخیر کردن از دست دادیم و مجبور شدیم یه مهندس جنگیری رو بیاریم تا اونا رو از اون تو بیرون بکشه. هیچ وقت همچون کلماتی نشنیده بودم و حتی وقتی همه چی تموم شده بود دفتر تا هفته ها بوی داروش می داد. و البته باید اضافه کنم که اون آدمایی که توی مرکز خدمات کامپیوتر دنیای واقعی نشسته بودن به هیچ دردی نمی خوردن.

کتی گفت: "گزارشای زیادی از دیدن فرشته ها داره بهم می رسه. بال و خون و تعدادی مجسمه ی در حال فریاد همه جا رو پر کردن که دارن به خودشون چنگ می زنن و خودشونو کتیف می کنن. یا برادرای فولیو این هفته مواد مخدر بیش از حد توهم زایی بیرون دادن یا به نایت سایه حمله شده. این هیچ ربطی به تو داره جان؟"

"فقط غیر مستقیم."

"فرشته ها توی نایت ساید... خیلی با حاله. هی فکر می کنی بتونی به پر از یکی از بالا شون واسه م بیاری؟ من به کلاه جدید دارم که می تونه با به پر درست و حسابی واقعا با حال بشه."

"تو می خواهی من یواشکی از پشت به فرشته دربیام و یکی از پراشو بکنم تا تو بتونی به مد جدید راه بندازی؟ خیره خوب... و لیش کن، انگار که فراره بشه این کارو کرد... نه! کتی. به عنوان به لطف شخصی به من از فرشته ها دوری کن و حواستو به بدلم بویز بده. هیچ دلیلی هست که حواسم به بلوندشون باشه؟"

کتی جواب داد: "خوب اون هفته ی قبل سعی کرد سر صحبتو توی دنسینگ فول باهام باز کنه. فکر می کرد می تونه منو به خاطر این که خودشو برادرش به باند دیوونه راه انداختن تحت تاثیر قرار بده. واقعا که! زیادی روشش مال دهه ی نود بود... در هر حال اون معنی نه و برو گمشو و بمیرو حالیش نمی شد. برای همین آخرش مجبور شدم انگشتمو توی چشمش کنم. قسم می خورم اون قدر شوکه شد که C رو قبل از A گذاشت. بعد شروع به گریه کرد و برای همین من باهاش رقصیدم. و باید بگم حرکاتش بدون حضور معلم رقصش آشغال بود. بعد منو برای به اسلو رقص به خودش نزدیک کرد و زبونشو توی گوشم کرد برای همین مجبور شدم با پاشنه ی کفشم به ضربه به وسط پاهاش بزنم. احمق... کتی به لحظه ساکت شد. "وای... الان یادم اومد. برات چند تا پیغام دارم. مدیر دوزخ زنگ زد که بگه تو و سوزی ورودتون ممنوع شده. برای همیشه. و این که ممکنه بابت فشار روحی و یا عدم تعادلای بعدی ازتون شکایت کنن. و بیگ نینا تماس گرفت که بهت بگه نگران نباشی اون خرچنگا صحرایی نبودن، دریایی بودن."

تلفنو قطع کردم. بعضی از صحبتا هستن که می دونین قرار نیست به جایی برسن که شما لازم دارین.

بعد از صحبتم با کتی خیلی طول نکشید که به "هات اند اسپایسی" توی خیابون بروئر برسیم. می تونستیم سر و صدا رو از اول خیابون بشنویم. جیغ ها و فریاد ها و صدای چیزایی رو که می شکستن. تمام صداها معمول بدلم بویز وقتی که در حال کار کردن بودن. مردم اطراف اون جا جمع شده بودن و البته همه شون توی فاصله ای که از امن بودنش مطمئن باشن ایستاده بودن. قدرت اون پسرا وقتی شروع به کار می کردن معمولا از همه طرف نشستی داشت. سوزی و من راهمونو از بین جمعیت باز کردیم و با احتیاط به طرف در رستوران کوچیک رفتیم و به داخل نگاه کردیم. هیچ کس متوجه ما نشد. همه مشکلات خودشونو اون داخل داشتن. اون جا به مکان چیپ با کاغذیوارایی زشت و چراغای بیش از حد درخشان و رومیزیای پلاستیکی که برق می زدن بود. پلاستیک بودن رومیزیها به این خاطر بود که مشتريا بتونن باهاشون دل و روده شونو پاک کنن. چون شما تقریبا هر چیزی رو می تونین با پلاستیک پاک کنین. هات اند اسپایسی به خاطر خوراکای لوبیایی به شدت تندش معروف بود. لوبیاهایی از هر نوع. کافی بود به قاشق ازش بخوری و تمام اعضای درونیت ذوب می شدن و موهاش آتیش می گرفتن. خوراک لوبیاهایی از جهنم. مجبور بودین بلافاصله سه بار به دستشویی برین و اونا دستمالای توالیو توی فریزر نگه می داشتن. دارم از خوراکای اتمی صحبت می کنم و البته هیچ دلم نمی خواد حتی راجع به انفجارشون فکر کنم. خوراکایی برای دوستدارای واقعی لوبیا. روی به تابلو روی در با افتخار نوشته بود: "خوراک مخصوص امروز: لوبیا با وازابی." وازابی به نوع خردل سبز واقعا تند ژاپنی بود که باید طبق معاهده ی ژنو به خاطر خطرناک تر بودن از بمبای آتش زا ممنوع می شد. زیر علامت به نوشته ی دیگه نوشته شده بود: "سوشی مجانی. شما ماهی رو فراهم می کنین." روش های تبلیغات چیز معرکه ای بود.

سوزی و من وارد شدیم و بدلم بویزو تماشا کردیم که روش ناخوشایند باجگیری خودشونو اجرا می کردن. هر چند تروریسم روانی توصیف بهتری بود.

زمانی بدلم بویز گروه موسیقی واقعا موفق بود ولی زمان زیادی می گذره از وقتی که کاورای آلبومای اونا دیگه حتی به تکون کوچیک به جدولای فروش داده بودن. در حقیقت اونا زمانی که به سختی بیست سالشون می شد در جستجوی به اسپانسر جدید به نایت ساید اومده بودن و کالکتر به هدیه ی روانی جنون آمیز در ازای استعدادشون که ظاهرا توی به گلدون نگه می داشت بهشون داده بود. به گلدون خیلی کوچیک. این روزا بدلم بویز بیشتر نقش قلدرو برای کسایی که استخدامشون می کردن داشتن. و زمانی که کسی نبود که استخدامشون کنه از طرف خودشون این کارو می کردن. شما یا به اونا به طور منظمی پول می دادین یا اونا شخصا مطمئن می شدن که اتفاقات بدی برای کار شما میافته. در حقیقت اونا دم در محل کار شما پیداشون می شد و توانایی مزخرفشونو روی هر کسی که اون جا بود به کار می گرفتن. اونا توانایی روانی ایجاد انواع فوبیا و هیجانو توی هرکسی که نزدیکشون

بود داشتن و الان داشتن این کارو با تک تک کارکنا و مشتریهای هات اند اسپایسی می کردن و هر ترس و نگرانی رو که به فکرشون می رسید توی ذهن اونا ایجاد می کردن و در تمام مدت می خندیدن.

مغازه پر از آدمایی بود که داد می زدن و گریه می کردن و بین میزایی که چپه شده بودن روی زمین زانو زده بودن و نسبت به همه چیز به جز وحشتایی که به ذهنشون تحمیل شده بود نابینا بودن. کارکنا و مشتریها هر دو گروه مثل هم با دستاشون سراشونو نگه داشته بودن و در حالی که بازوهاشون به شدت می لرزیدن برای کمک التماس می کردن. بعضیها روی زمین دراز کشیده بودن، ناامیدانه گریه می کردن و مثل بیمار صرعی می لرزیدن...

و بین همه ی اون ها بدلم بویز ایستاده بودن. با پشت صاف و مغرور و در حال خندیدن و به پهلو می زدن در حالی که داشتن اونا رو به جهنم می بردن. چهار نفر بودن و اون قدر شبیه هم بودن که می تونستی فکر کنی تولید انبوه شدن. پوستشون به رنگ صورتی آدامس بادکنکی و دندوناشون سفید و براق بود و موهاشون به شکل معصومانه ای کوتاه شده بود. رنگ مو تنها چیزی بود که باعث می شد بتونی از هم تشخیصشون بدی. همه شون لباسای په سره ی چتربازا رو پوشیده بودن و روی لباسشون پولک دوزی شده بود و جلوی سینه هاشون چاککی داشت که سینه های پرموشونو نشون می داد. تا زمانی که از نزدیک به صورتشون نگاه نمی کردی به نظر جذاب و با نشاط میومدن ولی از نزدیک مثل آدونیس از هم پاشیده بودن. صورتای په زمانی زیباشون با خطوط سنگدلی و عیاشی پوشیده شده بود...درست مثل بتای از چشم افتاده ای که بودن.

رستوران کوچیک تبدیل به مرکز حمله ی وحشت شده بود. مردم فریاد می زدن و به خودشون چنگ می زدن و هق هق می کردن و ذهنشون با انواع ترس های موهوم پر می شد. ترس از عنکبوت، از افتادن، از دیوارایی که به هم برسن، از فضاهای باز و از اتاق های کوچیک و بسته. اگه می تونستن برای په لحظه ذهنشونو متمرکز کنن متوجه می شدن که این ها هیچ کدوم واقعیت ندارن ولی فکرشون بیش از اون با هیستری ترس پر شده بود که بتونن منطقی فکر کنن. از نظر اونا تنها چیزی که وجود داشت فقط ترس و وحشت بود و جایی رو برای فرار نمی شناختن. بعضی از کارکنا و مشتریها از چیزای واقعا غیرعادی ترسیده بودن. بدلم بویز دوست داشتن توانایشونو به رخ بکشن. و بنابراین ترس از اندام های تناسلی رو ایجاد می کردن که ظاهر و محو می شدن. ترس از افرادی که ناگهان شروع به صحبت به لهجه ی فرانسوی می کردن. ترس از کسای که بهتون عکسای مسافرتشونو نشون می دادن و ترس از این که نتونی ژاکتو پیدا کنی.

بعضی از اینا واقعا به نظر خنده دار میومدن تا زمانی که مشتری رو دیدم که با ناخناش از ترس توهم مورچه هایی که ازش بالا می رفتن بازوی برهنه شو از هم درید. مرد دیگه ای چشماشو از حدقه در آورد و روی زمین انداخت و لگدمالشون کردن تا شاید از تصویری که مجبور به دیدنش شده بود فرار کنه. روی زمین آدما از تشنج و حمله ی قلبی و شوک زدگی به خودشون می پیچیدن و فریاد می زدن. و بدلم بویزها به کاری که داشتن می کردن نگاه می کردن و می خندیدن و می خندیدن.

سوزی بی اعتنا شروع به صحبت کرد. "این حتی برای من خیلی زیاده. تفنگ ناطقو بده به من تیلور."

سریع جواب دادم. "لعنت! نه!... اونو برای فرشته ها نگه دار. اون زیادی بزرگ و خطرناکه که بخوایم ریسک استفاده شو روی چیز دیگه ای بکنیم. صبور باش سوزی. می دونم دلت می خواد ازش استفاده کنی ولی ما براتش په کاتالوگ استفاده ی مطمئن نداریم. ما هیچ ایده ای راجع به اثرات جانبی یا آسیباش نداریم."

"چی رو باید بدنیم. په تفنگه. نشونه بگیر، شلیک کن."

"نه سوزی. ما به تفنگ ناطق جلوی پانکای بی اهمیتی مثل اینا احتیاج نداریم."

سوزی در حالی که به شدت سعی می کرد صبرشو از دست نده پرسید. "خیله خوب. نظر تو چیه؟ من نمی تونم از این جا با شات گانم تیراندازی کنم. آدما بی گناه زیادی این وسطن و نمی تونیم از این نزدیکتر بریم چون در اون صورت قدرت اونا ما رو هم گرفتار می کنه."

"نو از چی جز مرتب کردن خونه ت می ترسی سوزی؟ اونا نمی تونن تا زمانی که ذهنمونو جلوشون محافظت می کنیم با ما کاری بکنن."

سوزی با شک بهم نگاه کرد. "از این بابت مطمئنی؟"

"راستش، نه. ولی این چیزیه که بهم گفتن و بهرحال نمی تونیم همین جا واستیم و کاری نکنیم."

ولی همون طور که اون جا ایستاده بودیم و راجع به موضوع بحث می کردیم یکی از بدلم ها به طرف ما برگشت و ما رو دید و فریاد زد و دوستاشو صدا کرد. توی یه لحظه هر چهار نفر برگشتن و تمام قدرتشونو روی ما متمرکز کردن. طلسم روی ما قرار گرفت و ترس مثل تعداد زیادی تیکه شیشه ی شکسته وارد ذهنم شد. تمرکز و قدرت اراده م کوچکتین کمکی بهم نکرد.

تنها و توی خرابه های لندن در آینده ی نایت سایید ایستاده بودم. قبلا این جا بودم، این جا رو می شناختم و این لطف یه زمان گردان بود. آینده ای که ممکن بود در پیش باشه، آینده ای از مرگ و خرابی و همه ی اون می تونست از اشتباه من باشه. تا جایی که می تونستم توی نور کمرنگ بنفش بینم دور و برم خرابه و ساختمونای متروک بود. هیچ ماهی توی آسمون تقریبا بی ستاره نبود و هوای راکد به طرز آزاردهنده ای سرد بود و جایی در عمق پنهان ترین و سیاه ترین سایه ها چیزی داشت منو نگاه می کرد. چیزی که می تونستم حضورشو احساس کنم. عظیم و مهیب، نیرومند و قوی، و در حال نزدیک شدن به من. اون برای من داشت میومد و خون و چیزی بدتر از اون در نفسش بود. می خواستم فرار کنم ولی هیچ جایی برای فرار باقی نمونه بود، هیچ جایی برای پنهون شدن باقی نمونه بود. اون چیز حالا نزدیک بود. اون قدر نزدیک که می تونستم نفس حریصشو احساس کنم. اون داشت برای من میومد تا منو از هر چیزی که می شناختم و اهمیت می دادم دور کنه و بالاخره منو تصاحب کنه. سایه ی وحشتناکی که از زمان تولد روی هر کار من سایه انداخته بود و زندگیمو تسخیر کرده بود حالا نزدیک بود، عظیم و قدرتمند. یه سایه ی سیاه بزرگ که هر چیزی رو که با درد و رنج از خودم ساخته بودم تهدید می کرد. می دونستم اون چیه. اسمشو می دونستم و این دونستن منو از هر چیز دیگه ای بیشتر می ترسوند. می دونستم که بالاخره داشت بعد از تعقیب من در تمام طول زندگیم میاورد. و تنها گفتن اسمش بود که تا حدی ذهنمو راحت می کرد.

به آرومی زمزمه کردم. "مادر..."

و با بردن اسم ترسم، اسم موجود ناشناخته ای که منو به دنیا آورده بود و بعد ترک کرده بود، ناگهان اون قدر از خشم پر شدم که ساده ترین کار توی دنیا برام عقب روندن ترس و انکار اون بود. حفاظای ذهنیم یکی یکی خودشونو از نو سر جاشون قرار دادن و دنیای مرده ی دور و برم به لرزش افتاد و صاف و خاکستری و غیرقابل باور شد. به راحتی توهین آمیزی بدلم ها رو از ذهنم بیرون کردم و توی یه چشم به هم زدن دوباره توی کافه ی هات اند اسپایسی بودم. روی کف کافه روی زانوهایم افتاده بودم و بدنم از چیزی که از سر گذرونده بودم می لرزید. سوزی کنار من زانو زده بود و اشک از چشمش که گشاد شده بودن و چیزی رو نمی دیدن روی صورتش جاری شده بود. دستمو روی شونه ش گذاشتم و ناگهان چیزی رو که می دید دیدم.

سوزی توی اتاق بیمارستان روی تخت دراز کشیده بود و با نوارای سنگینی به تخت بسته شده بود. گلویش از فریاد کشیدن زخم شده بود و زیر نوارای چرمی تقلا می کرد ولی اونا از اون قویتر بودن و تنها کاری که می تونست بکنه دراز کشیدن بدون کمک روی اون تخت بود در حالی که ترسش آروم روی زمین به طرفش می خزید. اون چیز کوچیک و ضعیف بود و فقط اراده ی سخت باعث حرکتش می شد. نرم و سرخ و به شدت شکل نگرفته بود و در حالی که به سمت اون می خزید توی مسیرش رد خون به جا می زاشت و تقریبا کنار تخت سوزی بود که سر به شکل غیرعادی بزرگشو به سختی بلند کرد و به سوزی نگاه کرد.

و اونو...مادر صداس کرد.

تمام نیرومو مصرف کردم تا حفاظ ذهنیمو دور ذهن سوزیم بیچم و اونو با خودم به دنیای بیداری برگردونم. به محض برگشتن سوزی ازم دور شد به تنهایی روی زمین زانو زد و خودشو به شدت بغل کرد طوری که انگار از برگشتن به اون کابوس می ترسید. صورتش از عصبانیت و وحشت به خشم اومده بود و اشک هنوز از صورتش جاری بود. و واقعا شوکه کننده بود که اونو اینطور آسیب پذیر و زخم خورده می دیدم. هیچ وقت فکر نکرده بودم که ممکنه چیزی باشه که به سوزی شوتر آسیب بزنه. آروم به طرفش رفتم و بعد نگاه سوزی به بدلم ها افتاد و شات گانشو از غلاف درآورد. بدلم ها با ترس به ما خیره شدن، از این که تونسته بودیم از قدرت اونا فرار کنیم ترسیده بودن و مات شده بودن. صورت تاریک موهیتمو فراخوندم و برای یک لحظه هر اتفاقی ممکن بود بیافته. و بعد...

فرشته اومد.

حضور واضح مغلوب کننده ای تمام رستورانو فرا گرفت و به دیوارا و افرادی که اون جا بودن ضربه زد. قدرت بدلم بویزها در یک لحظه از بین رفت. درست مثل شمعی که توی گردباد خاموش شده باشه. اونا فقط اون جا ایستادن و با حماقت به فرشته خیره شدن. در ابتدا اون شبیه به مرد خاکستری توی یه کت شلوار خاکستری بود و اون قدر از هر لحاظ در حد متوسط بود که به نظر موجودی از هر گروه از انسان ها میومد. نمی تونستی مستقیم بهش خیره بشی فقط می شد از گوشه ی چشمت بهش نگاه کنی. و بعد اون شروع به واقعی تر و واقعی تر شدن کرد، جامدتر و جامدتر و حاضر تر و حقیقی تر. تا جایی که به هیچ چیز دیگه ای نمی تونستی نگاه کنی. فرشته سر خاکستریشو بلند کرد و به بدلم بویز خیره شد و ناگهان تبدیل به ستونی از آتش به شکل انسان شد. نورش کورکننده بود، شگفت انگیز و بیش از حد درخشان که بشه مستقیم بهش نگاه کرد. بال های بزرگ درخشان از شونه هاش بیرون زد، درخشان و جرقه انداز. و بوی قوی پرها و ازن در حال سوختن هوا رو پر کرد. بدلم ها به وسط اون نور وحشتناک خیره شده بودن، مسخ شده بودن و...

به نمک تبدیل شدن. یک لحظه انسانهای زنده بودن و لحظه ی بعد چهار مجسمه ی ساخته شده از نمک. رنگ پریده تر از مرگ و همچنان با لباسای احمقانه ی پولک دوزی شده شون. و هر چهار چهره ی مسخ شده در حال فریاد کشیدن بی صدا، برای همیشه بودن. مشتری ها و کارکنان رستوران که از توهم ترس آزاد شده بودن حالا دلیلی واقعی برای ترس داشتن و یک لحظه بعد شروع به فریاد کشیدن و دویدن به طرف در کردن. من سوزی رو از سر راه اونا که سعی می کردن به قیمت زمین زدن هم زودتر به در برسن کنار کشیدم و البته بیش از حد دلم می خواست خودم هم به اونا ببیوندم. حضور صرف یک فرشته به تنهایی تمام اعضای درونیتو به جنبش وا می داشت. درست مثل این که تمام نیروهایی که اون بیرون دنبالت بودن با هم یکی شده باشن و من هیچ وقت نتونسته بودم با نیروهایی که دنبالم بودن کنار بیام.

فرشته با دست درخشانیش به یکی از مجسمه ها اشاره کرد و اون پرتاب شد و از هم پاشید. سوزی محکم به بازوم زد تا توجهمو جلب کنه. "تفنگ تیلور. تفنگ ناطق. لعنت به این وضع. تفنگ ناطقو بده به من."

صدایش عادی شده بود ولی چشمش وحشی و دیوانه بودن.

"نه. خودم ازش استفاده می کنم."

کیف سیاهو که به شکل ناخوشایندی گرم بود به سرعت از جیبم در آوردم. درشو با خشونت باز کردم و اسلحه ی ناطقو در آوردم. کیف بدون این که تلاشی برای مانع شدن بکنم روی زمین افتاد و من سر جام بی اون که حتی یه قسمت از بدنمو بتونم تکون بدم فیکس شدم. پوستم از تماس با اسلحه ی ساخته شده از گوشت مور مور می شد و نبض شدید شده بود. مثل نگه داشتن دست کسی بود که مدت ها از مرگش می گذشت ولی هنوز به شکل وحشتناک و مشتاقی فعال بود. داغ و عرق آلود و تب زده. مریض و قدرتمند. اسلحه ی ناطق بیدار شده بود و توی دستم به خیزی نفس کشید و افکار سنگینش به آرامی وارد ذهنم می شد. اسلحه بیدار بود و تصمیم داشت علیه همه چیز استفاده بشه. همه ی وجودش در آرزوی گفتن عکس کلمه ی آفرینش بود تا همه ی دنیا رو نابود کنه. قبلا علیه فرشته ها استفاده شده بود اما اشتهاش در طول تمام قرن هایی که استفاده نشده بود بیشتر شده بود. و با این حال هنوز به دیگران برای استفاده شدن محتاج بود. برای فشردن ماشه ای که از دندون ساخته شده بود. و از این متنفر بود. از من متنفر بود. از هر چیزی که وجود داشت متنفر بود. اسلحه ی ناطق به ذهن من فشار میاورد تا منو تسخیر کنه تا منو اسلحه ی خودش کنه. افکار و احساساتش به هیچ عنوان انسانی نبود. به نظر می رسید مرگ و خرابی و فساد و جاه طلبی صدا پیدا کرده بودن. اسم واقعی منو می دونست و در آرزوی عکس گفتنش می سوخت.

تمام کنترلمو روی خودم فراخوندم، تمام دیسپیلین سختگیرانه مو فرا خوندم و تمام خشمی که درونم توسط بدلم بویز به وجود اومده بودو فراخوندم تا تونستم انگشنامو یکی یکی از اسلحه باز کنم و اونو رو زمین بندازم و در حالی که هنوز توی ذهنم فریاد می زد، صداشو پشت قویترین حفاظای ذهنم ساکت کردم و به دیوار پشتم تکیه دادم در حالی که همه ی بدنم می لرزید و به رعشه افتاده بودم.

فرشته رفته بود. تفنگ ناطقو توی دست من دیده بود و همین کافی بود. رستوران حالا ساکت بود. کارکنا و مشتری رفته بودن، فرشته فرار کرده بود و بدلم بویز تبدیل به نمک شده بودن. فقط من و سوزی بودیم. تمام بدنم می لرزید. دستم به یه نقش بزرگ روی دیوار چنگ انداخته بود. ذهنم به نظر آسیب دیده می رسید و می تونستم اشکها رو که روی صورتم جاری شده بودن احساس کنم. واکر درست می گفت. بعضی از درمان ها واقعا بدتر از خود بیماری بودن. به تفنگ روی زمین نگاه کردم که کنار کیف افتاده بود ولی نتونستم خودمو راضی کنم که دوباره اونو لمس کنم. به همین خاطر سوزی روی زمین زانو زد و این کارو برام کرد. کیفو دور تفنگ طوری بست که مجبور نشد لمسش کنه. بعد بلند شد و کیفو توی جیب حلیقه ش گذاشت و صبورانه صبر کرد تا من کنترلمو به دست بیارم. این بیشترین کاری بود که از سوزی برای آروم کردن من برمیومد.

به زودی لرزش قطع شد و دوباره تبدیل به خودم شدم. احساس خستگی می کردم. استخوانام خسته بودن و روحم خسته بود طوری که انگار چند هفته نخوابیده بودم. اشکای خشک شده رو با دست از صورتم پاک کردم. چند بار بینمو بالا کشیدم و بعد بهترین لیخند اطمینان دهنده مو به سوزی زدم. و لیخندم به نظر خیلی بهش کمک کرد. اونو جذب روحش کرد و آروم سرشو تکون داد و بعد دوباره حالت کارو به خودش گرفت. سوزی همیشه با نشون دادن صریح احساساتش مشکل داشت.

"من کیفو حمل می کنم. بیشتر از تو به تفنگا عادت دارم."

"اون فقط یه تفنگ نیست سوزی."

سوزی شونه شو بالا انداخت. "اون فرشته. فکر می کنی از طبقات بالایی بود یا پایینی؟"

نوبت من بود که شونه مو بالا بندازم. "این مهمه سوزی؟ وقتی بدلم بویز ما رو توی ترس گرفتار کرده بودن من برای یه لحظه چیزی رو که تو دیدی دیدم..."

سوزی بی اعتنا به سوالم، جواب داد: "در مورد اون حرف نمی زنیم. نه الان. نه تا ابد. نه اگه تو دوست منی."

گاهی دوستی معنیش دونستن زمانیه که باید بحثو ول کنی و دهننتو بندی. بنابراین از دیوار جدا شدم و به طرف نزدیک ترین مجسمه از سه تایی باقیمونده رفتم. سوزی دنبالم اومد. تیکه های مجسمه ی نابود شده زیر پامون صدا می کردن. به سه چهره ی وحشت زده ای نگاه کردم که توی وحشت لحظه ای برای همیشه خشک شده بودن. گاهی فکر می کنم همه ی جهان با طعنه می چرخه.

سوزی با صورتی که به تلخی آروم و بی اعتنا بود گفت: "خوب، شانسمون برای پیدا کردن کالکتر از دست رفت."

جواب دادم: "نه لزوما. اولین قانون کاراگاه خصوصی رو یادت میاد؟ وقتی شک داری توی جیبا رو دنبال مدرک بگرد."

"فکر می کردم اولین قانون اینه که صبر کن تا چک مشتری پاس بشه؟"

"به مقدار این یه مقدار اون."

یه مدت طول کشید ولی بالاخره یه کارت ویزیت پیدا کردیم راجع به اجرای "نستی جک استارلایت" توی تئاتر قدیمی استیکس در همون روز، با درست تر همون شب.

گفتم: "پس استارلایت به شهر برگشته. فکر نمی کردم اون قراره عسرونه ی اینا باشه."

سوزی گفت: "باید یه ربطی داشته باشه. به گوشم رسیده که استارلایت قبلا چند تا از چیزای مورد علاقه ی کالکترو بهش داده."

"بهرتره بریم و با خودش صحبت کنیم و ببینیم چی می دونه."

سوزی جواب داد: "بریم. الان احتیاج دارم به تحکم به کسی یا شاید...خشونت."

با خوشرویی گفتم. "هیچ زمانی رو یادم نمیاد که اینطور نبوده باشی."

توی خیابونای نایت سایید، توی خیابونای شهری که محاصره شده بود به راه افتادیم. فرشته ها همه جا دیده می شدن و هر چند لحظه به پایین حمله می کردن و قربانیاشونو با خودشون به آسمون می بردن و ترور و خرابی رو افزایش می دادن. جیغ ها و گریه ها شنیده می شدن و آتش ها و انفجارها به چشم میومدن. از هر طرف از ساختمانهای در حال سوختن کپه های بزرگ دود به هوا بلند می شدن. مردم در حالی که خونه ها و محل های کار و مخفیگاه ها نابود می شدن به خیابون پناه میاوردن. هر طرف که نگاه می کردم مجسمه های نمکی و بدنهای آویزون از چراغهای خیابونو می دیدم. داخل جوی های فاضلاب بدن های سوخته و سیاه شده روی هم جمع شده بودن و کسی رو دیدم که بدنش از درون به بیرون کشیده شده بود و هنوز به طرز وحشتناکی زنده بود و درد می کشید. سوزی اونو از دردش راحت کرد. روز حساب به نایت سایید اومده بود و اصلا قشنگ نبود. صدای شلیک گلوله و انفجار از هر جا به گوش می رسید و من فکر می کردم به این که چقدر به شکل ترحم انگیزی همه ی اونا شبیه جادوهای ضعیف نامیدانه ی دنیا در برابر فرشته ها بودن.

هیچ چیزی جلوی اونا رو نمی گرفت و یا حتی سرعتشونو کم نمی کرد. مردهای خاکستری با کت شلوارهای خاکستری به شکل غیر طبیعی ساکن در درگاه ها ایستاده بودن یا از کوچه ها خارج می شدن و یا بدون هیچ آسیبی از ساختمان های منفجر شده خارج می شدن. اونا همه جا بودن و مردم مثل دام هایی که از کشتار فرار می کنن از اون ها فرار می کردن. سوزی و من بیش از پنج دقیقه توی خیابون راه نرفته بودیم که یکی از فرشته ها به درخشانی ستاره ی دنباله دار از آسمون به طرف من پایین اومد. من پر ابهت ترین نگاهمو بهش انداختم ولی اون به پایین اومدن ادامه داد تا این که سوزی کیف اسلحه ی ناطقو از جلیقه ش در آورد و به اون نشون داد و اون مسیرشو بدون یه لحظه تاخیر عوض کرد و از بالای سرمون مثل یه ستاره ی دنباله دار سفید فرار کرد. سوزی و من ایستادیم و به هم نگاه کردیم. سوزی کیفو توی دستش سبک و سنگین کرد. "انگار شهرت این تفنگ خیلی زود پخش شده."

جواب دادم. "در حالی که قرار بود برگ برنده مون برای آخرین لحظه باشه."

سوزی نفسشو با صدا بیرون داد. "من ترجیح می دم تهدید برهنه مون برای همه ی لحظه ها باشه."

دوباره توی خیابون راه افتادیم و در حالی که همه دور و برمون می دویدن و خون و آشوب اطرافمونو گرفته بود بدون عجله به راهمون ادامه دادیم. سوزی دوباره کیفو توی ژاکتش گذاشت و بعد ناخودآگاه شروع به مالیدن اون طرف از ژاکتش کرد طوری که انگار می خواست تمیزش کنه.

استیکس به سالن تئاتر قدیمی از کار افتاده بود که کاملا از جریان اصلی نایت سایید جدا بود و توی یکی از قسمتای مرزی ساکت تر نایت سایید قرار داشت. در نایت سایید هر روز به قدری دراما اتفاق میافتاد که مردم احتیاجی به تئاتر احساس نمی کردن اما در هر حال باید جایی برای خودنمایی افراد متکبر و مغرور می داشتیم. سوزی و من بیرون ساختمان بزرگ در حال ریزش ایستادیم و از فاصله ی امنی اونو چک کردیم. تمام قسمت جلویی توسط پوسترای در حال از بین رفتن روی هم چسبونده شده ی گروههای راک محلی یا میتینگای سیاسی و یا گردهمایی های مذهبی پوشیده شده بود. علامت بزرگ بالای درهای دو لنگه که یه روز درخشان و پر افتخار بود زیر دوده و کثافت پنهون شده بود. ساختمان ها معمولا مدت زیادی توی نایت سایید بدون استفاده نمی موندن. همیشه کسی بود که استفاده ای برای اونا پیدا کنه ولی این مکان متفاوت بود. حدود سی سال قبل یه دیوونه سعی کرده بود یه دریچه به جهنم در طول نمایش تراژدی کالدونیان (Caledonian) باز کنه و البته این طور کارا به اموال ضرر واقعی می رسونن. سه ساحره ی نایت سایید اونو کشتن و خوردن ولی توانایی کافی برای بستن دریچه ای که نیمه باز کرده بود نداشتن. اداره کننده ها مجبور شدن کسی رو از بیرون برای حل مساله بیارن. کسی به اسم آگوستا مون. و در حالی که اون داشت دروازه ی ایجاد شده رو از سوراخ باسن قورباغه تنگ تر می دوخت با این وجود اتفاقی که افتاد مزه ی بدی توی دهن کسایی که اون اطراف بودن باقی گذاشت. حتی دروازه های نیمه باز جهنم می تونن کل احساس یه شهرو عوض کنن.

همون طور که کاملا انتظار داشتیم درای دو لنگه ی ساختمان قفل بودن و سوزی اونا رو با لگد باز کرد و شجاعانه وارد لابی تئاتر شدیم. همه جا کثیف و خاک آلود بود و همه جا تارهای ضخیم عنکبوت دیده می شد. سایه ها خیلی

تاریک و هوا بوی کهنگی و ترشیدگی می داد. ذرات گرد و غبار توی نوری که از دری که ما شکسته بودیم وارد شده بود به هوا بلند شده بودن و به نظر می رسید از این که نوز مزاحمشون شده بود عصبانین. فرشی که زمانی اعیانی حساب می شد زیر پامون خشک و سفت بود. تمام اون مکان بوی نوستالژی می داد، بوی روزهای خوشی که مدت ها قبل گذشته بودن. شبیه گذشتن از سایه های گذشته بود. پوسترای قدیمی که ساخته های قدیمی رو تبلیغ می کردن هنوز محو و پر از لکه های حشرات روی دیوار دیده می شدن. گروه بازیگران "پچ ورک" تقدیم می کند: پادشاه دروغگوها از مارلو، پیروزی انتقامجویان از وبستر، روزهای مخلوط ایسن... هیچ نشونه ای از حضور کسی در سی سال گذشته توی این مکان دیده نمی شد.

سوزی بالاخره گفت: "اسم عجیبی برای به تئاتره. استیکس چی هست؟" صداس توی سکوت اون جا بازتاب پیدا می کرد.

جواب دادم: "استیکس رودیه که داخل جهنم جریان داره و از اشک هایی که به خاطر خودکشی ها ریخته شده تشکیل شده، گاهی اذیتم می کنه که این جور چیزا رو می دونم، شاید این تئاتر توی اجرای تراژدی تخصص داشته... ممکنه جای اشتباهی اومده باشیم سوزی. به اطرافت نگاه کن. سال هاست که هیچ کس این جا نیومده."

"در اون صورت" سوزی جواب داد، "این صدای موسیقی از کجا میاد؟"

با دقت گوش کردم و واقعا صدای محو موسیقی از جایی بالای سرمون به گوش می رسید. سوزی شات گانشو درآورد و با هم لابی رو به طرف درای سالن تئاتر توی طبقه ی بالاتر طی کردیم و موسیقی قطعاً صداس این جا بیشتر شنیده می شد. درآورد و به داخل فشار دادیم و وارد سالن نمایش شدیم. اون جا زیادی تاریک بود و به مدت سر جامون ایستادیم تا چشمامون بهش عادت کرد. روی صحنه توی دو تا حلقه ی نور نستی جک استارلایت و عروسک پارچه ای سایز انسانش در حال رقصیدن و آواز خوندن بودن. موسیقی یه آهنگ قدیمی دهه شصت بود. آهنگ "کارناوال تمومه" از سیکرز. نستی جک استارلایت با نشاط داشت آوازو می خوند و همراهش روی صحنه با پاش ضربه می زد، البته بیشتر اون طور که دلش می خواست تا اون طور که واقعا باید می زد. لباس پیروت (Pierrot) رو پوشیده بود با کت شلوار چارخونه ی سفید و سیاه. و صورتش طوری گریم شده بود که شبیه به جمجمه ی در حال خنده شده بود. با چشمهای فرو رفته و دندونای سفیدی که روی لباش نقاشی شده بودن و همه ی این ها با یه کلاه جلف ملوانی کامل شده بودن. بلند و در حقیقت بیش از حد دراز بود. و بیشتر به سرخوشی می رقصید تا به زیبایی و صداس با آهنگ غمگین احساسی توی سالن می پیچید. در کنار عروسک زنده ی پارچه ای که لباس کلمباینو پوشیده بود رقص دو گامی شادی رو نمایش می دادن. اون تقریباً هم قد خودش بود و دست ها و پاهاش به شکل شکفت انگیزی انعطاف پذیر بودن و هیچ مفصل مزاحمی نداشتن. نگاه فریبنده ی غمگینی داشت و لباس تنش پر از رنگای مختلف بود و اجزای صورتش که از ساتن کشیده شده ی سفید بود با رنگای زنده و پر زرق و برقی کشیده شده بودن. حرکاتش به طرز آزار دهنده ای شهوانی بودن و هر حرکت رقصش محرک بود.

پیروت و کلمباین در تمام طول صحنه می رقصیدن و دور خودشون می چرخیدن و دو حلقه ی نور اطرافشون وفادارانه هر جا که می رفتن باهاشون می رفتن. به پشت سرم و بالای صحنه نگاه کردم ولی هیچ جا اثری از منبعی که اون نورها رو ایجاد کنه وجود نداشت. اونا به سادگی فقط بودن و موسیقی هم به نظر میومد منبع مشخصی نداره و همونطور که داشتم اونا رو تماشا می کردم به سرعت به "عروسک کوچیک شیرین جاز، این منم!" از دهه ی پر سر و صدای بیست تغییر کرد و پیروت و کلمباین به هم پیوستن و به زیبایی رقص چارلستون از دهه ی بیستو اجرا کردن. پاهاشون روی صحنه هیچ صدایی ایجاد نمی کرد و موسیقی صدای وهم آور از شکل طبیعی خارج شده ای داشت طوری که انگار مسافت زیادی رو تا اون جا طی کرده بود و چیزی از خودشو از دست داده بود. و با وجود همه ی حرکات سریعی که نستی جک استارلایت و پارتنرش می کردن چیز راکدی راجع به اونا وجود داشت. هیچ جذبه یا احساسی توی اون حرکات وجود نداشت. ولی با این حال تماشاچایای پر تعداد بالا و پایین می پریدن و به شدت هیجان زده بودن.

تماشاچایا... نستی جک و عروسک پارچه ایش مثل همیشه برای مرده ها می خوندن و می رقصیدن. حالا که چشمام به تاریکی عادت کرده بود می تونستم ببینم که ردیفای تماشاچایا از زامبیا، خون آشام ها، مومیایی ها و گرگ نماها پر شده بود و اشباحی با غلظت متفاوت. هر نوع موجود نیمه زنده ای که نایت ساید برای عرضه کردن داشت با هم تو محیط دوستانه ای جمع شده بودن که هیچ جای دیگه بیشتر از پنج دقیقه دووم نمیآورد. ولی هیچ

کس آتش بسو این جا نمی شکست. هیچ کس اینو نمی خواست. این جا تنها جایی بود که می تونستن جمع شن و مقداری از انسانیت از دست داده یا دورداخته شونو به دست بیارن. تا به یاد بیارن که زنده بودن چه احساسی داشت. خون آشام ها کاملا راحت بودن و توکسیدوها و لباسای باله ی شیکشونو پوشیده بودن و به شکل شیکی از قمقمه هاشون خون می مکیدن و خودشونو جلو و عقب می کردن. در مقایسه، مومیایی ها کاملا توی بانداي زردشون کتیف به نظر می رسیدن و هر بار که دستاشونو به هم می زدن گرد و غبار غلیظی ازشون بلند می شد. گرگ نماها به شکل گروهی به طرف جمع شده بودن و به همراه موسیقی زوزه های بلند می کشیدن. رییس گروهشون با ژاکتی که از پوست انسان درست شده بود از بقیه مشخص بود و کلمات حک شده روی پشتش اونو رییس گروه معرفی می کرد. غول های آدمخوار نزدیک هم ایستاده بودن و از داخل تشتی که بینشون بود انگشتایی رو بیرون می آوردن و به عنوان اسنک می خوردن. زامبی ها بی حرکت نشسته بودن و با احتیاط تشویق می کردن تا چیزی ازشون جدا نشه و تا جایی که می تونستن از غول ها جدا نشسته بودن. اشباح از غلظت های کامل تا سایه های مبهم بودن و اون هایی که غلظت های بالاتری داشتن با احتیاط دستهایشونو باز می کردن و به هم می زدن و با این حال دستهایشون کش میومد و از بدن بقیه شون عبور می کرد. و اون ها که غلظت کمی داشتن فقط تمام تمرکشونو روی نیافتادن از صندلیهایشون جمع می کردن. اما مرده، زنده، قسمتی انسان، و یا تقریبا غیر انسان همه ی اون ها به نظر لحظه های خوبی رو داشتن. می خندیدن و تشویق می کردن و با هم دیگه هورا می کشیدن و آه می کشیدن و اشک می ریختن و سعی می کردن همراه هم چیزی رو که روی صحنه می دیدن تشویق کنن. هر چند تشویقشون هیچ هماهنگی با اتفاقات صحنه نداشت.

نستی جک استارلایت همیشه به طور خصوصی برای مرده ها یا کسایی که احساس می کردن از بعد انسانیشون فاصله گرفتن برنامه اجرا می کرد. اون احساسات قدیمی که اون داشتو به جاشون به یاد میاورد اونو توی خوندن و رقصیدنش احضار می کرد و کاری می کرد که اون احساسش کنن. اون کاری می کرد اون احساس زنده بودن بکنن، حتی برای چند لحظه. و تماشاچی هاش پول خوبی بابت توهم زندگی که برای مدت کوتاهی بهشون می داد پرداخت می کردن. و در حالی که اون ها در احساسات دست دوم غرق بودن اون از نیروی غیر طبیعی اون ها تغذیه می کرد و مثل یه انگل از انرژی غیر انسانیشون نیرو می گرفت. اون به این شکل سال های زیادی زندگی کرده بود و تصمیم داشت سال های زیاد دیگه ای هم زندگی کنه. مدت ها قبل اون با چیزی که هنوز از بردن بلند آسمش وحشت داشت قرار دادی بسته بود که باعث شده بود حالا نخواد بمیره، هیچ وقت.

مجبور بودم همه ی اینا رو برای سوزی توضیح بدم. اون کوچکترین علاقه ای به تئاتر نداشت. در آخر نفسشو بی اون که تحت تاثیر قرار گرفته باشه بیرون داد و پرسید: "موضوع عروسک پارچه ای چیه؟"

"کوتاهش اینه که اون یه زمانی انسان بود و عاشق جک استارلایت. و جک یه پارتنر برای رقصش لازم داشت و با این حال هیچ تمایلی به تقسیم کردن چیزی که از تماشاچیش می گرفت با اون نداشت. برای همین اونو تبدیل به چیزی کرد که الان هست. یه عروسک پارچه ای زنده که بی نهایت مطیعه. پارتنری که هر حرکت و چرخش اونو دنبال می کنه و هیچ وقت شکایت نمی کنه. و البته این مال خیلی وقت قبله...ممکنه تا الان عقلشو از دست داده باشه. اگه خوش شانس بوده باشه. حالا می دونی که چرا اونو نستی (کتیف) جک استارلایت صدا می کنن.

سوزی در حالی که به صحنه خیره شده بود سوال کرد. "اون قبل از این که تبدیل به عروسک بشه کی بود؟"

"حالا دیگه هیچ کس نمی دونه، البته به جز جک که البته اونم به کسی نمی گه. مرد کوچیک کتیفیه. بیا. بیا بریم بالا و روزشو خراب کنیم."

"بریم. ممکنه حالا که شانسیشو دارم قیافه شم خراب کنم."

از راهروی مرکزی در کنار هم شروع به رفتن به طرف صحنه کردیم. مرده هایی که نزدیکمون بودن حتی سرشونو برنگردوندن. به وسیله ی اجرای جک هیپنوتیزم شده بودن و احساسات توی چیزی که از قلبشون باقی مونده بود در حال موج زدن بود. جادو توی هوا بود و هیچ ربطی به جادوگری نداشت. پیروت و کلمباین همچنان به رقصشون ادامه می دادن، دلگ و عروسک پارچه ایش. و حتی یک لحظه آروم نمی گرفتن و موسیقی پشت سر هم از یک قطعه ی احساسی به قطعه ی بعد تغییر می کرد...درست مثل این که هیچ نیازی به ایستادن و عوض کردن نفسشون نداشتن. و خوب شاید هم نداشتن. اون داشت تغذیه می کرد و کلمباین، اون بهرحال فقط یه عروسک بود و چشم

های درشت و لب های خندونش فقط نقاشی بودن. هیچ کدوم از اونا دیگه محدودیت های انسانی رو نداشتن. هر دو با لب هاشون عشق و احترام برای تماشاچیاشون می فرستادن و البته هیچ کدومش واقعی نبود.

همه ش فقط بازی بود.

سوزی و من قدم به صحنه گذاشتیم و همه چیز بلافاصله متوقف شد. موسیقی قطع شد و استارلایت و عروسک پارچه ایش یه دفعه رقصشونو قطع کردن و هر دو در حالی که من و سوزی به طرفشون می رفتیم کاملاً توی نور دورشون بی حرکت ایستادن. نستی جک استارلایت یه قیافه ی شیک و آروم و ریلکس به خودش گرفت و با لبایی که به شکل دندون جمجمه نقاشی شده بود بهمون لبخند زد در حالی که چشماش از پشت حفره هایی که نقاشی شده بود می درخشید. عروسک پارچه ای وسط حرکتش خشک شده بود. سرش به عقب افتاده بود و بازوها و پاهاش توی زاویه های غیرممکن قرار گرفته بودن. به شکل غیر انسانی انعطاف پذیر بود. تماشاچیا فقط برای یه لحظه ساکت شدن و بعد از عصبانیت منفجر شدن و صداها ی هو کشیدن و فحش دادنشون خیلی زود تبدیل به ترسوندن و تهدید شد. سوزی برگشت و بهشون خیره شد ولی اتفاق خاصی نیافتاد. من برگشتم و بهترین نگاه متفکرانه مو بهشون انداختم و اونا همه ساکت شدن.

سوزی آروم گفت: "تحت تاثیر قرار گرفتیم."

"اگه راستشو بخوای خودمم همینطور. اما بهشون نگو...جک استارلایت! مدتها از آخرین بار می گذره. نه جک؟ تو هنوز توی تور جهانی نایت سایدتی؟"

استارلایت به راحتی گفت: "هنوز برای سالنای پر اجرا می کنم و اون وقت می گن تتاثر مرده." صداس صاف و مبادی آداب بود و ذره ای لهجه نداشت. اون می تونست از هر جایی باشه، از هر زمانی. لبخند خلل ناپذیرش تمام صورتشو پوشونده بود و چشماش حتی یه بار پلک نمی زد. "تو می دونی که کسایی که منو قبول ندارن این قدر نجابت دارن که از سر جاشون اینو نشون بدن. چی می خوای تیلور؟ تو داری جلوی کار یه نابغه رو می گیری."

"ما کارتو توی جیب یکی از بدلم بویزا پیدا کردیم. اونا برای کالکتر کار می کردن."

"حواسم هست که فعل گذشته به کار می بری. باید اینطور برداشت کنم که اون آشغالای کوچیک مرده ن؟ وای تیلور. تو از وقتی که برگشتی زیادی خشن شدی."

"بهم راجع به کارت بگو جک." عمدا فرضشو تصحیح نکردم. "تو چه ارتباطی با کالکتر داری؟"

استارلایت به راحتی شونه هاشو بالا انداخت. "چیز زیادی نیست. اون بدلما رو فرستاده بود تا به من فشار بیارن چون شنیده بود من یه زمانی به به دست آوردن جام نامقدس خیلی نزدیک شدم، چند سال قبل توی فرانسه. اون زمان من توی "رنس لوشاتو" زمینو برای پیدا کردن شاهین مالتی می گشتم..."

بهش خیره شدم. "فکر می کردم عاقل تر باشی جک. هیچ وقت نرو دنبال شاهین مالتی. این اولین قانون کارآگاهای خصوصیه."

سوزی اخم کرد: "فکر می کردم اولین قانون این بود که..."

"حالا نه سوزی. ادامه بده جک."

"خوب تعجبمو وقتی همکارام محتویات قبر مخفی رو باز کردن و خودمونو روبرو با جام نامقدس دیدیم تصور کن. بعدش یه مقدار مسائل ناخوشایند شد. همیشه غم انگیزه وقتی رفیقا به خاطر پول به جون هم میافتن. در هر حال بعد از این که گرد و خاک نشست و خونا خشک شد من لوشاتو رو با دست خالی و به سرعت ترک کردم. ولی بهرحال الان من یکی از معدود کسایی هستم که با چشم خودم جام نامقدسو دیدم و زنده م که راجع بهش بگم."

سوزی گفت: "چه شکلی بود؟"

نستی جک استارلایت به لحظه به فکر فرو رفت. "سرد، زشت، اغوا کننده، ولی من حتی اون زمان اون قدر احمق نبودم که بهش دست بزنم. من شرارتو وقتی می بینم می شناسم."

گفتم: "باید بشناسی. به اندازه ی کافی تمرین داشتی. به بدلم بویز وقتی اومدن چی گفتی؟"

جک به نرمی خندید. صدای خنده ش تاریک و ناخوشایند بود. "من به اونا چیزی نگفتم. به اردنگی به باسنای بزرگشون زدم و اونا رو پیش صاحبشون فرستادم. و به کالکتر یاد دادم که دفعه ی بعد سگاشو برای من نفرسته. ترسای اونا به هیچ وجه نمی تونست با احساسات من مقابله کنه. من توی کار خودم نابغه م و هیچ کس نباید اینو فراموش کنه. و این همه ی قصه س. چیز بیشتری ندارم که بهتون راجع به جام نامقدس یا کالکتر بگم. این همه ش بود. و حالا، هیچ کدوم از شما تا بحال توی کار اجرا بودین؟ در اون صورت احتمالا هر دوتون اون قدر خوب خواهید بود که از روی صحنه ی من هیکلتونو جمع کنین. من دارم این جا هنرنمایی می کنم. چرا هیچ وقت وقتی به یه نفر با یه شلاق بلند احتیاج داری پیداش نمی کنی؟"

گفتم: "فرشته ها توی نایت سایدن. اونا دنبال هر کسی می گردن که راجع به جام نامقدس چیزی بدونه یا بهش ربطی داشته باشه و رفتارشونم اصلا خوب نیست. چون احتیاجی ندارن. اونا فرشته ن. حالا با وجودی که تماشاجیات خیلی جالب به نظر میان ولی حتی همه شون با هم نمی تونن حتی سرعت یه فرشته رو کم کنن. البته اگه اون قدر احساس فداکاری بکنن که بخوان بمونن و ازت محافظت کنن که من شخصا بهش شک دارم. مرده ها می تونن خیلی بی ثبات باشن. و حالا که بحث راجع به مرگ شد تو بهمون کمک کن که جام نامقدس یا کالکترو پیدا کنیم و من و سوزی ازت محافظت می کنیم."

نستی جک استارلایت سرشو به آرومی تکون داد. "درست وقتی که فکر می کنی اوضاع نمی تونه بدتر بشه... فرشته ها توی نایت ساید. باشه. نمایش تمومه. من از این جا می رم." بعد به طرف تماشاجیاش برگشت. "آقایون و خانوماً محترم، اجرای امشب به خاطر مداخله ی کتاب مقدس تعطیله. شب بخیر. خدا رحمتتون کنه. امیدوارم برنامه برای شما خوب بوده باشه. تو صفای مرتب به طرف خروجیا برین. متأسفم. پولی پس داده نمی شه." بعد به طرف عروسکش برگشت و اونو به طرف خودش برگردوند و اون روی شونه ش افتاد. طوری که انگار داخلش جز پنبه و پارچه چیزی نبود و خوب شاید هم نبود و در حالی که استارلایت بلندش کرده بود و به طرف خروجی صحنه می رفت به نظر کاملاً سبک میومد. من دلیلی برای این که جلوی نستی جکو بگیرم نداشتم. اون هیچ چیزی که من لازم داشته باشم نداشت و همراهی که به زور باهامون اومده باشه فقط سرعتمونو می گرفت. اما بعد نستی جک استارلایت یه دفعه ایستاد، روشو برگردوند و بی میل به طرف ما راه افتاد، پشیمون شده بود و این وقتی بود که همه مون متوجه شدیم که کس دیگه ای با ما روی صحنه س. همه مون آروم به آخر صحنه نگاه کردیم و حتی عروسک پارچه ای صورت ساتنشو بالا آورد. اون جا پشت سر ما توی سایه ها ساکن و بی صدا مثل سایه ای که زنده باشه یه مرد خاکستری توی کت شلوار خاکستری ایستاده بود. اون صبر کرد تا همه مون بهش نگاه کردیم بعد مثل خورشید شعله ور شد و با نوری که بیش از حد برای چشم های انسانی ما درخشان بود روبروی ما ایستاد. سوزی و من به عقب پریدیم و صورتامونو با بازومون پوشوندیم. استارلایت پشتشو کرد و شروع به دویدن کرد و عروسک پارچه ای روی شونه ش تنها کسی بود که با چشمای تیره ی نقاشی شده ش با ستایش و هنوز به فرشته نگاه می کرد. تماشاجیا ترسیده بودن و داشتن فریاد می کشیدن و کلمه ی فرشته مثل یه نفرین بینشون رد و بدل می شد. اشباح مثل حبابایی که بترکن ناپدید شدن. خون آشاما تبدیل به خفاش شدن و پرواز کردن و اون هایی که هنوز بدن های مادی داشتن به طرف راهرو هجوم بردن و شروع به دویدن به طرف درها کردن. فرشته تبدیل به ستونی از آتش با ظاهر انسان شد در حالی که بال هاش پشت سرش باز شده بودن و درخشان و وحشتناک و با شکوه به نظر می رسیدن. بوی گوشت سوخته و فلز در حال ذوب توی هوا پیچید. عروسک پارچه ای روی شونه ی استارلایت شعله ور شد. شعله ها به سرعت سر تا پای عروسکو گرفتن و با این حال اون هنوز با ستایش از پشت شعله ها به فرشته نگاه می کرد. استارلایت از درد و خشم فریاد زد و اونو از روی شونه ش پایین انداخت. عروسک روی صحنه غلت خورد و سعی کرد به طرف استارلایت بخره اما شعله ها بیش از حد داغ و زیاد بودن و اون بهرحال فقط پارچه و پنبه بود. بعد از چند ثانیه عروسک سوخت و ناپدید شد و چیزی جز رد سوختگی ازش روی صحنه باقی نموند. دود تیره از صحنه بلند می شد و بوی گل های بنفشه رو می داد. استارلایت بعد از این که عروسکو پرت کرد حتی یه بار بهش نگاه نکرد. اون به طرف لبه ی صحنه دوید و زمانی که بدنش شعله ور شد فقط یک لحظه تا موفق شدن فاصله داشت. کلاه ملوانی اولین چیزی بود که با شعله های آبی شعله ور شد و

موهاشو به آتیش کشوند. بعد لباس دلک شعله ور شد و شعله ها به سرعت همه ی بدنشو پوشوندن. اون با دستای برهنه شروع به ضربه زدن به شعله ها کرد و به زودی اونا هم شعله ور شدن. طرف چند ثانیه همه ی بدنش داغتر از کوره در حال سوختن بود و اون ناامیدانه یک بار فریاد زد و به شعله ی زرد از ریه های در حال سوختنش از دهنش بیرون زد. و بعد روی صحنه افتاد و در حالی که شعله ها همچنان ارتفاعشون بیشتر می شد شروع به لگد پروندن و غلتیدن کرد. اونا به سرعت نستی جکو سوزوندن تا زمانی که ازش چیزی جز چند استخون سیاه باقی نموند و چربی ذوب شده به آرومی از کنار صحنه به پایین جاری شد.

تا این لحظه سوزی تفنگ ناطقو از کیفیتش درآورده بود و به طرف فرشته نشونه رفته بود اما از صورت به هم پیچیده ش می فهمیدم که همون احساس وحشت بیماری رو که من داشتم با لمس کردن اسلحه پیدا کرده بود. ذهن آهینش در حال جنگیدن با میل به سپردن اراده ش به اسلحه بود و تمام بدنش از کشمکش بین اون و اسلحه در حال لرزیدن بود، هرچند که دستش توی تمام این مدت ثابت و بدون لرزش نشونه رفته بود. تمام کاری که باید می کرد کشیدن ماشه بود ولی نمی تونست اراده ی کافی برای راضی کردن خودش به دست بیاره. فرشته نگاهشو از استارلاپت گرفت و به سوزی نگاه کرد و تفنگ ناطقو توی دستش دید. و در یک لحظه ناپدید شد و با بال های درخشانش به طرف بالا به پرواز دراومد و سقف تئاترو سوراخ کرد و به امنیت آسمون شب پناه برد.

سوزی از جاش تکون نخورد و هنوز اسلحه رو به طرف جایی که فرشته چند لحظه قبل حضور داشت نگه داشته بود. صورتش رنگ پریده و خیس از عرق بود. چشماش ثابت و وحشی بودن و حالا تمام بدنش از جنگی که بین اون و تفنگ برای تصاحب ذهن و روحش در جریان بود در حال لرزش بود. و در آخر اون پیروز شد و تفنگو از دستش انداخت. شاید چون بهرحال اون شات گان سوزی بود و اون صاحب تفنگا بود نه برعکس. اون برد و من هیچ وقت نفهمیدم که چقدر از توانشو مصرف کرد، هیچ وقت ازش نپرسیدم چون چیزی که بهم گفت خیلی بدتر بود.

سوزی یه دفعه روی صحنه نشست طوری که انگار پاهاش یه دفعه ناتوان شده بودن. دستاش بدون معنی خاصی روی پاهاش چنگ می زدن و خودشو مثل بچه ای که مشکل پیدا کرده باشه به جلو و عقب تکون می داد. گریه نمی کرد. چیزی ویرای اون بود. چشماش وحشی، غمگین و ماتم زده بودن. به آرومی مثل حیوونی که درد می کنه ناله می کرد. کنارش نشستم و دستمو دور شونه ش گذاشتم تا آرومش کنم. اون جیغ کشید و از من فرار کرد درست مثل بچه ای که از نیش خوردن بترسه. آروم به طرفش رفتم و احتیاط کردم که زیاد نزدیکش نشم.

"همه چیز درست شده سوزی. منم. تموم شد. بزار کمکت کنم."

بدون این که بهم نگاه کنه گفت: "نمی تونی."

"من این جام، منم...جان."

اون با صدایی که خشن و تقریبا غیر انسانی بود گفت. "اما حق نداری دست بهم بزنی. هیچ کس حق نداره. هیچ وقت نمی تونم اجازه بدم دوباره کسی بهم دست بزنه. نمی تونم جلوی هیچ کس آسیب پذیر باشم."

کنارش زانو زدم و سعی کردم نگاهشو به خودم جلب کنم. آرزو داشتم کمکش کنم، آرزو داشتم از لبه ی صحنه دورش کنم ولی اون طوری غمگین به نظر می رسید که می ترسیدم با حرف من برای همیشه تعادل روحیشو از دست بده. هیچ وقت اونو اینطوری ندیده بودم. این قدر...بی پناه.

آروم گفتم: "وقتی بدلم بویز ما رو توی ترس زندونی کردن من چیزی که دیدی رو دیدم. من اون جا با تو توی بیمارستان بودم...بچه رو دیدم."

سوزی با خستگی جواب داد. "بچه ای در کار نبود. اون قرار بود به دنیا بیاد و یه بچه باشه. چیزی که دیدی جنینی بود که من سقط کردم. اونو دیر سقط کردم چون خجالت می کشیدم. بیش از اون خجالت می کشیدم که به پدر و مادرم بگم برادرم از سیزده سالگی به من تجاوز می کرد و بچه مال اون بود. اون به زور این کارو نمی کرد، نه همیشه. اون گاهی برام هدیه های کوچیک می خرید و گاهی تهدیدم می کرد که اگه به کسی بگم منو می کنه. اون از من استفاده می کرد و وقتی واقعت معلوم شد اونا سرزنشم کردن. گفتن این خودم بودم که اونو تشویق می کردم."

من درست بعد از تولد پونزده سالگیم سقط جنین کردم. اون سال هیچ کیک و شمعی در کار نبود. اونا مجبورم کردن به جنین نگاه کنم. تا هیچ وقت درسی که گرفته بودمو فراموش نکنم. انگار می تونستم هیچ وقت فراموشش کنم. من برادرمو کشتم. با اسلحه ای که دزدیده بودم. اولین اسلحه م. و اونو روی برادرم خالی کردم. و بعد به نایت سایید فرار کردم. از اون موقع این جا بودم. قسم خوردم که هیچ وقت دوباره ضعیف و آسیب پذیر نباشم. حالا من شات گان سوزیم. مرگ دوپا. اما نمی تونم اجازه بدم کسی لمسم کنه. نه حتی توسط یه دوست. نه حتی یه عاشق. حالا من توی امنیتم. توی امنیت از همه. حتی از خودم.

"منظورت اینه که هیچ وقت کسی توی زندگیت نبوده؟ هیچ کس که بتونی اون قدر بهش اعتماد کنی که..."

"نه. هیچ وقت."

"هیچ وقت نمی دونستم که این قدر تنهایی سوز."

اون با صدای مرده ای گفت: "منو اونطوری صدا نکن. اون این شکلی صدام می کرد."

"خدای من. متاسفم سوزی. واقعا متاسفم."

مقداری زندگی به چشمای سوزی برگشت و اون به من نگاه کرد و لباس به لخنه تلخی باز شد. "من با همه ی وجودم به تو اعتماد دارم جان. ولی نمی تونم تحمل کنم که بهم دست بزنی. برادرم در نهایت برنده شد. چون حتی با این که کشتمش ولی همیشه با منه."

نمی دونستم چی باید بگم فقط گفتم: "من این جام سوزی."

"می دونم. و گاهی همین کافیه."

بلند شد تفنگ ناطقو با بستن کیف دورش جمع کرد و دوباره توی جیب ژاکتش گذاشت. بعد کنار صحنه ایستاد و به تاریکی نگاه کرد. به نظر دوباره سرپا میومد. رفتم و کنارش ایستادم. بی اون که بهم نگاه کنه گفت: "اون فقط یه تفنگه. و من می دونم چطور از تفنگا استفاده کنم. دفعه ی بعد من ازش استفاده می کنم نه اون."

سرمو تکون دادم و بعد از یه مدت هر دومون از تئاتر استیکس بیرون اومدیم. شونه به شونه و در عین حال مایل ها دور از هم.

هنوز چند لحظه از ورودمون به خیابون نمی گذشت که موبایلم دوباره زنگ زد. این بار ریزر ادی بود، خدای پانک تیغه های مستقیم (Straight Razor). یا افلا خودش اینطور می گفت و از اون جا که عادت داشت کسپای رو که مخالفت می کردن بکنشه دیگه افراد زیادی باقی نمونده بودن که باهاش مخالفت کنن. قطعاً اون یکی از مرموزترین و خطرناک ترین افراد توی نایت سایید بود و البته رسیدن به این مقام واقعا کار می برد. تصور می کنم دوست بودیم. هر چند سخته توی نایت سایید اینو با قطعیت گفت. این بار اون برای من اطلاعات داشت.

بدون مقدمه چینی گفت: "شنیدم دنبال جام نامقدسی. من می دونم کجاس. پیش کالکتره."

گفتم: "این قدرشو تا بحال خودم حدس زدم. چی باعث می شه این قدر مطمئن بگی دست اونو؟"

ادی با صدای زمزمه وار همیشگی گفت: "چون من اونو برآش پیدا کردم. در حقیقت اون منو استخدام کرد تا اونو برآش از آشغالایی که داشتنش بگیرم. کالکتره یه مقدار عصبی شده بود بعد از این که افرازش تفنگ ناطقو از دست دادن. برای همین پیش من اومد. هر چند معمولاً عاقل تر از اونو که این کارو بکنه ولی این بار چیزی داشت که من می خواستم. برای همین یه قرار داد بستیم. جام نامقدس پیش جنگجوهای صلیبی بود. یه گروه از شوالیه های مسیحی که تصمیم داشتن از جام نامقدس علیه نایت سایید استفاده کنن و هر چیزی رو که حتی بوی جادو می ده رو از بین ببرن و همه رو قتل عام کنن. هر چیزی که کاملاً و بدون هیچ تغییری انسانی نبود می خواستن به عنوان دشمن خدا و مسیحیت نابود کنن و چون گروه کسپای که می خواستن نابود کنن منو هم شامل می شد خوشحال شدم که یکی از حمله هامو قبل از اون انجام بدم."

"کالکتر تو رو استخدام کرد؟ فکر می کردم دیگه استفاده ای برای پول نداری."

"ندارم. چیزی که اون پرداخت کرد مکان فعلی جنگجوهای صلیبی بود. مدت ها بود که دنبال اون آشغالا می گشتم. اونا نوجوونای فراری رو فریب می دادن و به مخفیگاه سری شون می بردن. اون جا شستشوی مغزی می دادنشون و بعد به عنوان جاسوس یا طعمه برای به دام انداختن بقیه ی فراریا بیرون می فرستادن. اونا تصمیم داشتن دوباره توپ جنگای صلیبی رو شلیک کنن."

گفتم: "پس کالکتر قطعاً جام نامقدسو داره؟"

"خودم اونو توی دستش گذاشتم. اون چیز زشتو. ولی هر لحظه بیشتر به نظرم می رسه که اون آدم درستی برای تصاحب اون نیست و با این حال نمی تونم کاری باهاش بکنم، بهش قول دادم. اما چیزی راجع به تو نگفتم. پس بیا پیشم تا بهت بگم کالکترو این روزا کجا می تونی پیدا کنی. بعد می تونی اون چیز لعنتیو ازش بگیری و به جای امن بزاریش. از نظرت خوبه؟"

"بهترین چیزی که توی تمام روز شنیدم. کجایی ادی؟"

"توی مخفیگاه جنگجوهای صلیبی. دارم دنبال چیزای به درد بخور دیگه می گردم."

"منظورت کش رفته."

ادی کوتاه خندید. "عاداتای قدیمی از بین نمی رن. می دونی که انبار "بیگ سرچی" کجاست. توی خیابون کیناک."

"می دونم. بیست دقیقه ی دیگه پیشتم. می دونی که فرشته ها از طبقات بالایی و پایینی توی نایت سایدن و دارن دخل هر کسیو که ربطی به جام نامقدس داشته باشه در میان؟"

"می دونم. من مزاحمشون نمی شم. اونام مزاحمم نمی شن." ریزر ادی اینو گفت و گوشی رو قطع کرد.

موبایلمو توی جیمم گذاشتم و به طرف سوزی برگشتم. اون به قدرت و آرومی همیشه به نظر می رسید، کاملاً زهر دار و آماده. قسمتایی از گفتگو رو که نشنیده بود بهش گفتم و اون اخم کرد.

"چرا پای تلفن بهت نگفت کالکتر کجاست؟"

گفتم: "چون هیچ وقت نمی تونی بدونی کی ممکنه در حال گوش دادن باشه. هیچ چیزی به اسم خط امن توی نایت ساید وجود نداره. می دونی بیگ سرچی چجور جایه؟"

"نمی تونم بگم می دونم."

"سرچی عضو مافیای روسیه س. تو چیزی رو می خوای و اون برات پیداش می کنه. اسلحه و وسایل حفاظتی تخصصشن و این دلیل اصلی اینه که جنگجوهای صلیبی پیش اون رفتن. ازش خوست میاد سوزی. البته اگه ادی چیزی ازش باقی بزاره."

"تو بهترین آدمای رو می شناسی تیلور. بریم. من می خوام قضیه ی این اسلحه زودتر حل بشه."

"سوزی..."

"بریم."

و بنابراین دوباره با هم راه افتادیم. یه بار دیگه در کنار هم.

فصل شش

مرگ، ناگهان فرا می رسد.

سوزی و من به سرعت در خیابون های تقریبا خالی نایت ساید راه افتادیم. آتش تمام نایت سایدو مثل شعله های هشدار در شب فرا گرفته بود. هوا از دود و خاکستر پخش شده و بوی بدن های در حال سوختن سنگین بود. ساختمان ها به وسیله ی ستون های نور شلیک شده به وسیله ی فرشته ها منفجر می شدن. همه جا مهمونی جهنم بر پا بود. فرشته ها اون قدر در آسمون زیاد شده بودن که دیگه هیچ نوری از ستاره ها و ماه دیده نمی شد. بیشتر چراغ های خیابون ها در هم شکسته بودن. نایت ساید در بدترین مرحله از نابودیش بود و بیشترین نورش از انفجارهای مخربی که اونو هر لحظه بیشتر به نابودی نزدیک می کردن بود. سوزی و من داخل سایه ها حرکت می کردیم و وقتی به قسمت های روشن می رسیدیم می دویدیم. خیابون ها به طرز وهم آوری ساکت بودن و هیچ خبری از ترافیک در رفت و آمد و همیشگی نایت ساید نبود. هر کس که می تونست نایت سایدو ترک کنه تا بحال این کارو کرده بود و هیچ کس اون بیرون اون قدر احمق نبود که وارد بشه. فرشته ها از طبقات بالایی و پایینی به نایت ساید هجوم آورده بودن و آسمون هیچ وقت مرگ بار تر از این نبود.

داخل میدون برج زمان تعدادی از بازیگرای اصلی منطقه بیرون اومده بودن و آخرین تلاششونو برای مقابله با نیروهای مهاجم به کار می بردن. سوزی و من از یکی از سایه ها کنار به در نگاه می کردیم و امیدوار بودیم کسی متوجه ما نشه. "لرد آو ترنز" (پادشاه خارها) با افتخار وسط میدون ایستاده بود و از اسلحه ی مخصوص به خودش که از خود درخت زندگی کنده بود استفاده می کرد. رعد و برق در اطراف اون منفجر می شد و اون مثل یه کلاغ توی میدون جنگ می خندید و فرشته ها به جای نگاه کردن به نگاه مصیبت بارش ازش دور می شدن. "کنت ویدئو" به راحتی به یک تیر چراغ تکیه داده بود و اطرافش نورای پلاسمایی ثابت و چشمک زن فرا گرفته بودن. پوست رنگ پریده ش توسط نوارای سیلیکونی و جریان برق جادویی پوشیده شده بود. به شیطنت می خندید و انگشتای بلندش جادوی "دو دویی" رو ایجاد می کردن و واقعیاتو با تئوری توصیف و ریاضیات جون آمیز ثبت می کردن. و فرشته ها نمی تونستن حتی نزدیکش بشن. "کینگ آو اسکین" (پادشاه پوست ها) در حال پوست کندن بود و تیغه های خون آلودش که از عرق و اشتهاک بی پایان اون خیس بودن در هوا صدا می کردن و سم هاشو به زمین می کوبید و منتظر بود تا برای دستهای تیغه ایش طعمه ی جدید بیارن.

و در تمام میدون برج زمان صدای وحشتناک فریاد فرشته ها از درد و خشم شنیده می شد که جلوی نابود گری که تصمیم و البته اجازه شو داشتن گرفته شده بود.

فرشته های در حال پرواز بالای سر اونا در منحنی های بزرگ می چرخیدن و کم کم از هر وقت دیگه تعدادشون در آسمون بیشتر می شد و به زودی اون قدر از اونا در آسمون جمع می شدن که هیچ مقداری از جادو نمی تونست جلوشونو بگیره و اون وقت به پایین هجوم میاوردن. هر چند که یکی از اونا زیادی کم صبر بود و بهاشو هم پرداخت کرد وقتی که زودتر از وقت پایین اومد و یکی از بازیگرای اصلی اونو گرفت و روی دیوار برج زمان به صلیب کشید. چندین دو جین ناخن فولادی دست ها و پاهاش اونو مثل قورباغه ای که توی آزمایشگاه آماده ی تشریح شده باشه به دیوار دوختن. اما فرشته هنوز زنده بود و نورش به شکل محوی مثل ستاره ای که دوران مرگش رسیده باشه هنوز می درخشید. اشک های آروم و اسرارآمیز چشم های طلاییشو پر کرده بودن و نمی فهمید چه چیزی اون رو این قدر پایین آورده. اون داشت از راه سختش محدودیت های دنیای مادی رو متوجه می شد. بال های آسیب دیده ش پشت پاهاش روی زمین کشیده می شدن.

جایی در عمق نایت ساید، جایی که نمی شد جهتشو تشخیص داد صدای موتورهایی میومد که حضورهای قدیمی تر و تاریک ترو بیدار می کردن تا از نایت ساید دفاع کنن. اون ها توی مخفیگاه های باستانی و قبر های فراموش شده شروع به تکون خوردن می کردن. موجودات و مخلوقات قدرتمند و افسانه ای که بعضی از اون ها به قدمت فرشته ها بودن، و البته به همون وحشتناکی.

نایت ساید مکانی واقعا قدیمی بود.

سوزی و من با احتیاط دور میدون از یک محل امن به محل امن بعد می رفتیم. هوا پر از فشار نیروهایی بود که با هم تداخل می کردن. مثل کوههای یخی که در دریای شب به هم برخورد می کنن. من هیچ تصمیمی به پیوستن به اونا نداشتم. خوب می دونستم چه موقعیتی از حد من خارجه و برای اولین بار سوزی اون قدر عاقل بود که دنبال من

بیاد. نیروهایی در شب حضور داشتن که می تونستن هر دوی ما رو بی اون که متوجه بشیم مثل حشره نابود کنن...

به نظر گذشتن از فضای متشنج میدون تا ابد طول می کشید اما بالاخره تونستیم توی یه خیابون فرعی پنهون توی سایه ها بیچیم و برای زندگیمون بدویم. پشت سرمون کسی در حال جیغ زدن بود ولی برنگشتیم که ببینیم.

بیگ سرجی زیاد ازمون دور نبود. و البته ریزر ادی هم دور نبود. خدای پانک تیغه های مستقیم، گاهی دوست و گاهی نه، مقدس و گناه کار، و همه ی این ها جمع شده در فردی اسرار آمیز و به شدت آلوده و فازغ از هر دیسپیلین بهداشتی، ارتباط شما با خداهای کوچک و بت های در جستجوی قدرت خدایی و تمام مشکلاتی که می تونستین تصورشو بکنین.

مامور به شدت آزاردهنده ای برای خوبی ها و...نه...خوبی ربطی به کار اون نداشت. اون توبه ی خشنی برای گناه کارا بود. تعداد زیادی از اونا. آخرین باری که ادی رو دیده بودم در آینده ی احتمالی بود که به وسیله ی یک زمان گردان واردش شده بودم. و در آخر مجبور شده بودم اونو بکشم. به خاطر خودش و به عنوان یه لطف و تا حدی به خاطر عدم کمک کالکتر که در زمان سفر می کنه. اما با همه ی این ها این مساله ای نبود که بشه راحت راجع بهش صحبت کرد و هنوز داشتیم فکر می کردیم که چقدر از این مساله رو باید به ادی بگم، البته اگه اصلا باید چیزی بهش می گفتم. اون موقعیت به وسیله ی سرزنش من توسط ادی که در آینده ملاقات کرده بودم برای اتفاقی که برای دنیا افتاده بود کامل شده بود. اگه اینو به ادی می گفتم ممکن بود همون لحظه منو روی اصول کلیش بکشه. و البته آینده ای که دیده بودم غیرقابل اجتناب نبود. وقتی بحث از زمان می شه هیچ چیزی توی سنگ کنده نشده.

و با در نظر گرفتن همه ی این مسائل تصمیم گرفته بودم صبر کنم و ببینم چی می شه تا اگه لازم بود به ادی چیزی بگم...البته اگه لازم بود. من همیشه توی گذاشتن کارا برای بعد استعداد داشتم. لعنتی، من می تونستم توی رشته ی دودلی توی المپیک شرکت کنم.

سوزی و من نزدیک انبار ایستادیم و محتاطانه به اطرافمون نگاه کردیم. همه ی اطرافمون آتیش در حال سوختن بود و بعضی از اون ها کاملا غیر قابل کنترل بودن. سایه ها دور و برمون از نور آتیش اینطرف و اون طرف می رفتن. اما به نظر می رسید همه ی منطقه توسط فانی ها و فرشته ها ترک شده بود. جنگ این جا تموم شده بود و به منطقه ی دیگه ای منتقل شده بود و پشت سرش فقط خرابی و آتیش جا گذاشته بود. هوا به سنگینی و داغی تابستون بود و دوبرابر بیشتر پر از عرق. می تونستم انبار بیگ سرجی رو در آخر خیابون ببینم. یه ساختمون بی نام مثل خلیپای دیگه دور و برش و با این حال به نظر می رسید تا حد زیادی سالم مونده بود. راه خالی بود ولی هنوز سر جام موندم. ریزر ادی از توی تله انداختن من امتناع نمی کرد اگه فکر می کرد به هدف بالاتری کمک می کنه. سوزی کنار من ناآروم بود و شات گانشو توی دستش به اینطرف و اون طرف می برد و به نظر از بودن اون جا راحت نبود...مشخصا چون کسی برای شلیک وجود نداشت.

"تمام این موقعیت بو می ده تیلور." صدایش به سردی و آرومی همیشه بود ولی بندای انگشتش از محکم نگه داشتن اسلحه ش سفید شده بود. باید توی تاثیر ارزش می خواستم بره خونه و استراحت کنه ولی نخواسته بودم چون بهش احتیاج داشتم. اون هوا پر دودو بو کرد طوری که انگار می تونست دردمسرو توی بوی اون احساس کنه، و خوب حالا که حرفش شد شاید می تونست. "فکر کن تیلور. چرا باید کالکتر به تدی بزرگترین رازشو بگه، جای کلکسیونشو؟ ادی وحشتناکه ولی کالکتر برای سود حتی حاضره گردن مادر بزرگشو بیره. نمی تونم دلیلی برای این ببینم که اون همه ی گنجشو توی خطر قرار بده بی اون که یه دلیل لعنتی خوب داشته باشه. و همه می دونن که کالکتر هیچ وقت چیزی رو که بتونه بفروشه بیرون نمی ده."

جواب دادم. "درسته. ولی ریزر ادی کسی نیست که بشه راحت بهش نه گفت. درست ترش اینه که اگه کالکتر مجبور شده باشه محل کلکسیونشو بگه الان داره برنامه ریزی می کنه که جاشو عوض کنه. اگه زیادی توی گرفتن اطلاعات از ادی تاخیر کنیم ممکنه بی ارزش بشن."

سوزی گفت: "اگه کالکتر همه ی چیزایی که بهش نسبت داده می شنو داشته باشه سال ها طول می کشه تا جاشونو عوض کنه. بخصوص اگه نخواد توجهو به خودش جلب کنه و همینطور با این فرض که محل امن دیگه ای برای انتقال کلکسیونش آماده داشته باشه. نه...وقت به اندازه ی کافی برای اون داریم. چیزی که منو نگران می کنه اینه

که چقدر دیگه می تونیم این جا واستیم. من احساس می کنم یه سیل متحرکم. یه چیزی برای شلیک واسه م پیدا کن."

اون درست می گفت. توی زمانایی مثل این کاری نکردن گاهی به خطرناکی کار غلطی کردن بود. پس شروع به رفتن به سمت بیگ سرجی کردم طوری که انگار به هیچ چیزی توی دنیا اهمیت نمی دادم. سوزی البته این احساسو با آماده نگه داشتن شات گانش و آماده ی حمله بودنش مثل یه سگ شکاری خراب کرد. ولی هیچ کس بهمون شلیک نکرد یا از آسمون با بالای درختان رومون فرود نیومد.

جلوی انبار بیگ سرجی یه دیوار بلند خالی بود. بدون هیچ اسم یا نشونه ای روی اون. بیگ سرجی به تبلیغات اعتقادی نداشت. شما یا شهرت اونو می دونستین یا شما اون قدر بزرگ نبودین که با اون معامله کنین. در حالی که به سمت در جلویی می رفتیم چشمامو باز نگه داشتیم و آماده بودم که اگه لازم بشه جاخالی بدم و بدم. انبار توسط مدرن ترین تجهیزات حفاظت می شد. همه چیز از نفرینای مناسب گرفته تا اسلحه های ضد هوایی. هیچ کس از بیگ سرجی دزدی نکرده بود که زنده بمونه و راجع بهش پز بده. و البته این جلوی تلاش کسی رو نمی گرفت. این جا بهرحال نایت سایه بود. گفته می شد در فولادی روبرو شیش اینچ ضخامت داشت و توسط مدرن ترین قفلای الکترونیکی حفاظت شده بود و گفته می شد تمام پنجره ها ضد گلوله ن و در مواقع ضروری پوششای فولادی دارن. بیگ سرجی به احساس امنیت اهمیت می داد.

هر چند البته اینا معنیش این نبود که قراره جلوی ریزر ادی رو بگیرن.

سوزی گفت: "اگه بیگ سرجی عقل داشته باشه این جا رو از سوراخ باسن اردک غیر قابل نفوذتر کرده و مخفی شده... که اگه اینطور باشه چجوری قراره بریم تو؟"

در حالی که بشدت سعی می کردم مطمئن به نظر بیام گفتم: "بداهه کاری."

"آها آره... بداهه... یه دفعه و با خشونت و بدون پشیمونی. همین حالشم بهتر داره می شه."

"متاسفانه،" در حالی که متفکرانه سرعتمو در حالی که به در می رسیدیم کم می کردم گفتم: "به نظر می رسه یه نفر قبل از ما این کارو کرده باشه."

یه کم جلوتر کاملا واضح بود که یه نفر به انبار حمله کرده. چند تا از پنجره ها شکسته بودن که با در نظر گرفتن شیشه های ضد گلوله شون ساده نبود. و پوششای فولادیشون قر شده بودن و از یه طرف آویزون شده بودن، یا در کل وجود نداشتن.

روی دیوار طبقه ی اول یه سوراخ بود طوری که انگار با توپ بهش شلیک شده بود، یا البته با یه مشت به شدت عصبانی. و در فولادی ستایش شده با همه ی شیش اینچ ضخامتش و تمام تجهیزات حفاظتیش در حال حاضر یه مقدار دورتر از فریمش توی خیابون افتاده بود و به شکل رقت انگیزی قر شده بود. در حالی که به طرف فریمی که در قبلا توی اون قرار داشت می رفتم فاصله مو با در کنده شده حفظ کردم. محافظای روش ممکن بود هنوز فعال باشن. سوزی نزدیک به من میومد و شات گانشو آماده نگه داشته بود. به داخل نگاه کردم، خودمو راضی کردم که هیچ صدا یا حرکتی از زندگی وجود نداره و با احتیاط وارد راهروی رسپشن شدم. سوزی پشت سرم داخل راهرو پرید و تفنگشو اینطرف و اون طرف مشتاقانه دنبال هدف گردوند. احتمال خشونت قریب الوقوع به شکل قابل توجهی حالشو بهتر کرده بود. لابی داغون شده بود. هر تکه از اثاث یا شکسته شده بودن یا یه گوشه برعکس افتاده بودن. و در بعضی موارد چیزی که ارزشون باقی مونده بود فقط یه مقدار بزرگتر از تراشه ی چوب بود. فرش گرون پهن شده روی زمین پاره پاره و داغون شده بود طوری که انگار یه ارتش کامل روش رژه رفته بودن. روی بعضی از دیوارا اثر انفجار بمب و گلوله وجود داشت و یه درخت گلدونی توی یه گوشه ی اتاق ریز ریز شده بود. عمق خسارت می تونست حتی خنده دار باشه اگه مساله ی خون نبود. همه جا خون پاشیده بود، چندین گالن خون. فرش پاره ی زیر پامون کاملا توی خون غرق شده بود و خون هنوز به قدری تازه بود که فرش خیس زیر پامون صدا می کرد. روی دیوارا تکه تکه خون به مقدار کم و زیاد پاشیده بود و بعضی جاها رد دست دیده می شد. خون از اثاثیه ی داغون شده و از لکه ی بزرگ روی سقف قطره قطره پایین می چکید و من حتی نمی خواستم فکر کنم به چیزی که باعث شده بود

خون دوازده فوت به بالا بیاشه. دور از لکه ی در حال چکه کردن سقف و در طول لابی به آرومی جلو رفتم و به سوزی نگاه کردم. "اگه نمی دونستم قسم می خوردم که تو این جا بودی."

سوزی ناآروم نفسش و بیرون داد. "نه. این کار ریزر ادیه. من حرفه ایم. اون یه مقدار... زیادی مشتاقه. می دونی چی منو بیشتر از همه این جا نگران می کنه. خون زیادی این جا ریخته... ولی بدنی در کار نیست. اون با بدنا چه کار کرده؟ و معنی همه ی این چیزای مذهبی روی دیوارا چیه؟"

به طرف تابلوهایی که روی دیوارا کج شده بودن نگاه کردم. اونا همه شون تصاویری پر از جزئیات از مرگ فدایی های مسیحی بودن، با تاکید بیش از حد روی خون و قطع شدن اعضا و درد کشیدن. و عکسای بسیار بزرگی از صلیب هم وجود داشتن که زیرشون با خط زشت درشتی نوشته شده بود: "تا زمانی که قادرید برای بخشش دعا کنید. هر روز، خداوند شما را مواخذه خواهد کرد. هیچ بخششی برای بی خدایان نیست. راه کلیسا تنها راه است. امروز کافری را کشته اید؟"

سوزی گفت: "احمقانه س."

"هیچ کدوم از اونا دفعه ی آخری که پیش اومد با بیگ سرچی دیدار کنم این جا نبودن. اون به سود اعتقاد داشت نه به پیامبرا. (He believed in profit not prophets.) درست تر اینه که فرض کنیم جنگجوهای صلیبی اون قدر زیاد می خواستن ازش خرید کنن که براش ساده تر بوده برای مدتی که این جا بودن بهشون اجازه ش بده. و اونا... کاری کردن که احساس خونه بهشون دست بده. از خودم می پرسم چقدر اسلحه می خواستن بخرن؟"

سوزی اخم کرد: " یعنی نفهمیده که اونا دارن نقشه ی حمله به نایت ساییدو می کشن؟"

شونه هامو بالا انداختم. "اگرم فهمیده مطمئنم تا زمانی که اونا پولو نقد بهش می دادن اهمیتی نمی داده. بهرحال یه نفر قرار بوده سود ببره. چرا اون یه نفر اون نمی بوده؟"

به خون و خرابی اطرافم نگاه کردم. "جام نامقدس برای چیزای زیادی باید پاسخگو باشه. جود گفته بود که اون شرارتو جذب می کنه."

سوزی بهم نگاه کرد. "جود؟"

"مشتریمون."

"آها... اون قدر چیزای زیادی اتفاق افتادن که تقریباً فراموشش کرده بودم. حالا کجا می ریم تیلور؟"

"فکر می کنم یه نشونه گیر آوردم."

سوزی به جایی که اشاره می کردم نگاه کرد. روی یه در که روش نوشته شده بود "پله ها" یه نفر با خون یه فلش کشیده بود.

"پله ها به دفترای طبقه ی سوم می رسن. بهتره عجله کنیم. ریزر ادی منتظرمونه."

سوزی گفت: "عالیه."

دنبال فلشایی که با خون کشیده شده بودن به طرف بالای پله ها راه افتادیم. سوزی با تفنگ آماده جلوتر می رفت و هر قسمت توی سایه رو قبل از این که بهش برسیم کاملاً چک می کرد. هیچ سورپرایز مزخرفی در کار نبود. فقط خسارت بیشتر و خون بیشتر. تعداد زیادی آدم توی این انبار کشته شده بودن. و به تازگی. خون هنوز تازه بود. اما هیچ اثری از بدن ها نبود. فلشای کشیده شده از خون بالاخره ما رو به یکی از دفترای آخر طبقه ی سوم رسوندن. در با لگد باز شده بود و از یکی لولاهاش آویزون شده بود. سوزی و من ازش گذشتیم و وارد دفتر شدیم. وسایل ارزون ولی بدربخور اتاق آسیب ندیده بودن ولی مقدار زیادی خون روی یکی از دیوارا پاشیده شده بود. نزدیک به ما گاوصندوق دیواری بود که درش کنده شده بود و روی زمین افتاده بود. و پشت میز و در حال جستجوی آروم بین

کاغذایی که از گاوصندوق درآورده بود ریزر ادی نشسته بود. اون سرشو بلند نکرد وقتی وارد شدیم. "سلام جان. سوزی، بشینین. راحت باشین. یه دقیقه دیگه میام بیشتون."

سوزی مستقیم به طرف گاوصندوق رفت و با دیدن ردیفای پول نقد لبخند زد و بلافاصله شروع به پر کردن جیبای زیاد جلیقه ش کرد. سوزی همیشه به شدت اهل عمل بود.

خدای پانک تیغه های مستقیم درست مثل همیشه ش بود. یه حضور لاغر توی کت خاکستری بیش از اندازه بزرگی که قطعاً روزای بهتری رو دیده بود...مدت ها قبل.

اون پاره و کهنه بود و ظاهراً تنها دلیل به هم پیوسته بودنش چرک و چربی بدن ادی بود. صورت لاغر درازش به شکل ناسالمی رنگ پریده بود و چشمش فرو رفته و طوری درخشان بودن که انگار تب داشت. صداس آروم، کنترل شده و تقریباً شبیح وار بود. و واقعا بوی بدی می داد...همیشه این طور بود. موشای طاعون زده ی فاضلابی بودن که بوی بهتری از ادی می دادن و تنها دلیلی که مگسا رو جذب نمی کرد این بود که اونا وقتی زیاد بهش نزدیک می شدن می مردن. دستای لاغر رنگ پریده ش کاغذا رو به آرومی زیر و رو می کردن و هر چند لحظه یکی رو روی دسته ای که یه طرف گذاشته بود می زاشت.

"جنگجویهای صلیبی فرقه ی به شدت متعصبین." ادی بالاخره اینو گفت و با این حال سرشو از کاری که می کرد بلند نکرد. "به شدت گسترده و با پشتیبانای مالی زیاد و به شدت معتقد به گوگرد و انفجار و صلیب در مقابل هر کسی که...خوب حتی کوچکترین بویی از لذت برده باشه. این شاخه شون داشتن نقشه ی یه حمله ی کاملو به نایت سایید برای پیدا کردن جام نامقدس می کشیدن. بیگ سرجی ظاهراً به اونا همه چیز از تانکای تایگر گرفته تا راکت اندازای قابل حملو فروخته بود و بیشتر از اونی که برای ذهن درکش راحت باشه اسلحه و مهمات براشون فراهم کرده بود و بعد قبل از این که اونا ازش استفاده کنن غییش زده بود. جنگجویهای حرومزاده. از چیزی که این جا پیدا کردم تصمیم داشتن تمام نایت ساییدو منفجر کنن و بعد هر چیزی رو که حرکت می کرد به رگبار ببندن تا زمانی که یه نفر جام نامقدسو بهشون بده. اما اونا خوش شانس بودن. یه نفر اومد این جا و بهشون پیشنهاد فروش اون چیز لعنتی رو داد. و البته اونا اونو اون قدر شکنجه کردن تا جاشو بهشون گفت و بعد رفتن و اونو بدست آوردن. و بعد من اومدم این جا و ازشون گرفتمش. هر چند بعد از یه تعداد زیاد از اتفاقات ناخوشایند. جنگجویهای صلیبی کارای کثیف زیادی تو گذشته انجام داده بودن و من دنبال بهونه بودم تا کاملاً براشون روشن کنم که چقدر ازشون بدم میاد. متعصبایی مثل اینان که دینو بدنام می کنن. اینا البته یه شاخه ی کوچیک بودن ولی دوست دارم فکر کنم که یه پیغام واضح فرستادم."

گفتم: "یه پیغام؟"

"از نایت سایید برین بیرون... برای شروع." ادی برای اولین بار سرشو بلند کرد و یه لبخند کوتاه روی لبای رنگ پریده ش نشست. "کاش می دونستم فرشته ها دارن میان. اونا از اون چیزی که من با اینا بودم باهاشون بدتر رفتار می کردن. البته نه این که من فرشته ها رو بیشتر از اینا دوست داشته باشم."

سوزی در حالی که جلیقه ش از پولایی که توش گذاشته بود بادکرده بود دوباره برگشت پیش من و به ادی یه نگاه مشکوک انداخت. "با بدنا چکار کردی ادی؟"

ادی دوباره به همون کوتاهی لبخند زد. "فروختمشون. بهای خوبیم براشون گرفتم."

بختایی هستن که می دونین دوست ندارین بیشتر از این دنبالشو بگیرین. مودیانه سرفه کردم تا توجه ادی رو دوباره به خودم جلب کنم. "گفتی می دونی کجا می تونیم کالکترو پیدا کنیم ادی. من واقعا باید هر چه سریعتر اونو ببینم."

"آه...آره. راز بزرگ نایت سایید. محل اسرار آمیز مخفیگاه کالکتر. من اون جا بودم. مطمئنم از خودتون پرسیدین که چرا اون محل کلکسیونشو به کسی مثل من نشون داده. راستش به سادگی دلپش این بود که بهش انتخاب دیگه ای نادم. یه نگاه سریع به کلکسیونش بخشی از بهایی بود که ازش بابت دادن جام نامقدس بهش گرفتم." ادی شبیح وار خندید. صداس مثل بادی بود که توی شاخه ی درختا بیچه. "اونو توی فشار قرار داده بودم و اینو می دونست. اون از فکر از دست دادن همچین شیء خاصی دیوونه می شد و من می خواستم کلکسیونشو ببینم. نمی

دونستم که اون تفنگ ناطقو داره تا وقتی که بهم گفت که از دستش داده. اسلحه ی کثیفیه. فکر می کنم الان پیش شماس. اگه عاقل باشین از شرش راحت می شین. تفنگ ناطق هیچ وقت کسی رو خوشحال یا پولدار یا باهوش نکرده. اون برای نابود کردن ساخته شده و این همه ی کاریه که می کنه. بهرحال فکر کردم اگه کالکتر همچین اسلحه ای داره ممکنه چیزای دیگه ایم داشته باشه و می خواستم بدونم چه چیزای دیگه ای. بهرحال شاید یه روز بخواد ازشون علیه من استفاده کنه."

چیزای زیادی بود که می شد بگم ولی تصمیم گرفتم نگم. "ما سعی کردیم از تفنگ ناطق استفاده کنیم. ولی موفق نشدیم."

سوزی گفت: "اون چیز لعنتی زنده س. و پلیده."

ادی گفت: "در اون صورت من شگفت زده م از این که هنوز زنده این. لعنتی، تحت تاثیر قرار گرفتم که هنوز عقلتونو سرجاش دارین."

سوزی مثل همیشه به اصل موضوع چسبید. "مخفیگاه کالکتر چه شکلی بود؟"

"بزرگ. بزرگ تر از اون که ذهن انسان تصورشو بکنه. طبقات زیادی پر از جعبه هایی که تا حد اشباع روی هم چیده شده بودن و تعداد زیادی جعبه که هنوز حتی بازشون نکرده بود. اون اون قدر چیزی داره که حتی خودش نمی تونه مطمئن باشه که چه چیزایی توی کلکسیونش هست. و البته حاضره بمیره و کسی رو برای کمک استخدام نکنه." ادی یه لحظه فکر کرد. "دارم بهتون می گم. اون مدت خیلی بیشتری از اون چیزی که ما فکر می کنیم باید در حال جمع کردن چیزا بوده باشه. اون چیزایی رو داشت که باورتون نمی شه..."

صبرانه گفتم: "مخفیگاهش کجاست ادی؟ و چجوری می شه واردش شد؟"

ادی یه کارت از یه جایی درآورد و آروم جلوی من روی میز گذاشت. اون از برنز ساخته شده بود و جواهرای گرانبهایی روش کار شده بودن. "این کارت طوری برنامه ریزی شده که همه ی قفلای اونو باز می کنه. کالکتر هنوز نباید فهمیده باشه که این گم شده ولی اگه من بودم زیاد استفاده ازشو طول نمی دادم."

"ادی! کجا؟"

ریزر ادی گفت: "روی ماه. توی یه سری غار و تونل که توی عمق زیر دریای ترنکوئیلیتی (Tranquility) کنده شدن. و جاذبه و اتمسفر توشون شبیه سازی شدن. نمی دونم که اونو برای خودش ساخته یا به ارث برده. ولی در هر صورت اونو برای خودش تبدیل به خونه کرده و انواع سیستمای دفاعی رو روش کار گذاشته به اضافه ی یه تعداد که از آینده به اون جا منتقل کرده. باید به قدرتش احترام گذاشت... و متاسفانه این که شما دو تا چجوری به ماه می رین مشکل خودتونه و من نمی تونم کاری بکنم. کالکتر منو از طریق امواج به اون جا فرستاد و برگردوند. سوالی دارین؟"

گفتم: "آره. آژانس مسافرتی خوب می شناسی؟"

"آه تیلور." یه صدای آروم آشنا از پشت سرم اینو گفت. "همیشه یه طعنه ی بی موقع یه جاییت آماده داری."

بدون عجله برگشتم. صدا رو می شناختم. واکر بود و به راحتی توی چارچوب در ایستاده بود و هر اینچش مثل همیشه همون آدم محترم شهری بود. سوزی تا اون موقع برگشته بود و شات گانشو به طرف اون نشونه رفته بود. واکر رو به اون یه ضربه ی مودبانه به کلاه لبه دارش زد و بعد رو به من. بعد به ریزر ادی نگاه کرد و دهنش به شکل نامفهوم قبل از برگشتن به طرف من کج شد. "خوب تیلور. می بینم هنوزم با اطرافیای ناجور می گردی. می تونی خیلی بهتر از این با خودت رفتار کنی."

"با کار کردن برای تو و اداره کننده ها؟" بهش بهترین خنده ی سرد و تهدید آمیزمو تحویل دادم. "واکر من حاضر نیستم حتی اگه اداره کننده ها در حال آتیش گرفتن باشن روشون تف بندازم. اونا و تو تمام کارایی رو می کنین که من تحقیرشون می کنم. من شرافت خودمو دارم. اگه نخوام از دیسپلین اخلاقی حرف بزنم."

"آره. بهتره زنی. متاسفانه خیرای بدی برات دارم تیلور. به نظر می رسه فرشته ها با روسای من، اداره کننده ها ارتباط مستقیم برقرار کردن. که البته اون طور که فهمیدم مساله ی شوکه کننده ای بوده. ظاهرا روسای من احساس می کردن غیرقابل دسترسن. در هر حال فرشته ها کاملا مشخص کردن که یا اداره کننده ها همکاری می کنن و جام نامقدسو به اونا تحویل می دن یا اونا نایت ساییدو با خاک یکسان می کنن. هر موجود زنده ای رو قتل عام می کنن و هیچ دو تا سنگی رو که روی هم دیگه بمونن جا نمی زارن. فرشته ها موجودات لطیفی نیستن و در هر حال فکر می کنم احتیاجیم بهش ندارن."

سوزی گفت: "از کدوم فرشته ها داریم صحبت می کنیم. طبقات بالایی یا پایینی؟"

واکر جواب داد: "نمی دونم. یکیشون. هر دوشون. واقعا اهمیتی داره؟ مساله اینه که اداره کننده ها بیش از اون این جا سرمایه گذاری کردن که بزارن این تهدیدها عملی بشه بنابراین قبول کردن با فرشته ها همکاری کنن. برای این که دقیق باشم اونا به من دستور دادن که به این جا بیام و تو رو ببرم. ما با هم می ریم اون جا و میشینیم و چایی و احتمالا چند تا بیسکویت خوب می خوریم و بعد تو از موهبت استفاده می کنی و جام نامقدسو پیدا می کنی. و نه... تو حق انتخابی در این باره نداری. حضورت الزامیه. اخم نکن تیلور. تو قراره نایت ساییدو از نابودی تلخش نجات بدی و برای یه بار اسمتو توی دفتر خوبیای اداره کننده ها قرار بدی. بعضی از آدمها ممنون و خوشحال می شدن از این کار. حالا بیا پسر عزیز. زمان طلاست."

"تو فکر می کنی ما قراره اجازه بدیم که تو به این راحتی بیای این جا و اونو ببری؟" صدای سوزی کاملا بی اعتنا و به شدت خطرناک بود و شات گانش حتی ذره ای توی دستش تکون نمی خورد و روی دکمه ی دوم جلیقه ی کت واکر نشونه رفته بود. من هیچ وقت به اداره کننده ها اعتماد نکردم و الانم تصمیم ندارم این کارو بکنم. فرشته ها همین حالاشم سعی کردن سر تیلورو داغون کنن و مجبورش کنن جامو براشون پیدا کنه. ولی این جا نایت ساییده واکر. ما به بهشت و جهنم تعظیم نمی کنیم."

واکر با یاس به سوزی نگاه کرد. "من هیچ دستوری راجع به تو یا ادی ندارم. شما دو تا می تونین سرتونو بندازین پایین و راه خودتونو برین. مگه این که بخواین توی این مساله دخالت کنین که در اون صورت... به خاطر امنیت خودتون نمی تونم بگم چی می شه."

فضای متشنج اتاق از قبل بیشتر شد. سوزی به شکل شومی پوزخند می زد و ادی به شکل آزاردهنده ای متفکرانه به واکر نگاه می کرد. هر کس دیگه ای پشتشو می کرد و فرار می کرد ولی نه واکر. اون مامور اداره کننده ها بود و قدرت پشتیبانی از دستور اونا رو داشت. داستانا ی زیادی راجع به واکر و کارایی که کرده بود وجود داشتن و هیچ کدوم پایان خوشی نداشتن. یه قدم جلوتر رفتم تا توجهشو به خودم جلب کنم. اون یه لبخند گرم زد ولی لبخندش به چشمش نرسید.

"خوبه تیلور. می دونستم که می تونم بهت اعتماد کنم که در نهایت کار درستو می کنی."

گفتم: "قبلا بهم گفته بودی که بهم اعتماد داری که در نهایت می تونم این مساله رو حل کنم. گفته بودی که بهترین چیز برای همه اینه که من جام نامقدسو به دست بیارم و به جای غیر قابل دسترس بزارم."

واکر با آرامش گفت: "زمان تغییر می کنه. مرد عاقل به چیزی که از کنترلش خارجه تعظیم می کنه. من دستورای خودمو دارم و الان تو هم همینطوری. باهام بیا تیلور. دلم نمی خواد باهات میونه م به هم بخوره."

"واقعا می خوای با من روبرو بشی واکر؟" اینو گفتم و چیزی توی صدام بود که باعث شد چشماشو رو به من جمع کنه. ادامه دادم: "شاید باید این کارو بکنیم. هیچ وقت از خودت نپرسیدی... هیچ وقت نخواستی بدونی که آیا هر کدوم از ما همه ی اون چیزی که شهرتمون می گه هستیم یا نه؟"

واکر برای یه لحظه ی طولانی به چشمام خیره شد و من نگاهشو بدون پلک زدن جواب دادم. می تونستم احساس کنم که سوزی آماده ی مبارزه س و به آمادگی فتر جمع شده منتظر یه نشونه برای حمله کردنه. و بعد واکر دوباره لبخند زد و شونه هاشو بالا انداخت. "شاید یه وقت دیگه تیلور. مطمئنی نمی تونم قانعت کنم که باهام بیای؟"

نیروهای پشتیبان من که تو حتی نمی خواهی ملاقاتشون کنی. و مطمئنا نمی خواهی خطر آسیب دیدن دوستاتو قبول کنی؟"

سوزی توهین آمیز پوزخند زد. "آره...درسته...یه روز دیگه."

گفتم: "خداحافظ واکر. مطمئنم می تونی راهتو به بیرون پیدا کنی."

واکر سرشو نکون داد. "تو می دونی که پدرت این رفتار تو قبول نمی کرد جان. اون معنی وظیفه و مسوولیتو می فهمید."

"پدرمو وارد این ماجرا نکن! اداره کننده ها حتی برای اون چکار کردن؟ و تو کجا بودی وقتی اون بهت احتیاج داشت؟ تو مثلا دوستش بودی. وقتی با مادرم ازدواج کرد کجا بودی؟ شاید باید راجع به مادرم صحبت کنیم. دوست داری؟"

واکر گفت: "نه. ندارم."

سرد و بی اعتنا و تلخ گفتم: "نه...هیچ کس هیچ وقت نداره. مسخره س."

ریزر ادی یه دفعه از پشت میزش بلند شد و بلافاصله همه ی نگاهها متوجه اون شدن. اون هیچ وقت هیکل بزرگی نداشت. ولی در اون لحظه به نظر می رسید حضورش تمام اتاقو پر کرده بود. به واکر نگاه کرد و واکر سرشو با احترام یه مقدار خم کرد.

ریزر ادی با صدایی که شبیه حکم مرگ بود گفت: "جان مجبور نیست هیچ جایی که نمی خواهی بره. و فکر نکن می تونی منو تهدید کنی واکر. من چیزای وحشتناک تری رو از اداره کننده ها و فرشته ها می شناسم."

سوزی گفت: "و منم کاملا اعصابم به هم ریخته."

ریزر ادی ادامه داد: "من جام نامقدسو دیدم. کالکتر فرد مناسبی برای داشتنش نبود. تو هم نیستی واکر. فرشته ها هم همینطور. اون چیزیه که به این جا تعلق نداره و تنها کسی که می تونم بهش اعتماد کنم که از شرش راحتمون کنه تیلوره. برین جان، سوزی، من واکرو مشغول می کنم."

واکر تقریبا غمگین به من نگاه کرد. "تو واقعا فکر نکردی که من تنها این جا اومدم. کردی؟"

یه سایه ی لاغر از واکر گذشت و سریع تر از اون که قابل دیدن باشه وارد اتاق شد. چیزی به من تنه زد و ازم رد شد و به طرف ریزر ادی رفت و بهش ضربه زد. ضربه ی اون چیز اونو از زمین بلند کرد و به پنجره کوبید و اونو بی کمک از سه طبقه پایین انداخت. سوزی به طرف اون برگشت تا شات گانشو روش خالی کنه ولی قبل از اون یه پنجه ی زشت از اون چیز بیرون اومد و تفنشگو از دستش انداخت و بعد به سوزی حمله کرد تا اونو بدره. جلیقه ی چرمی سیاه سوزی نیکه تیکه شد و سوزی فریادی از درد و شوک زد در حالی که شکمش پاره شد و روده هاش با جریان شدیدی از خون به بیرون ریختن. سوزی روی زانوهایش افتاد و اعضای بنفش از خونی رو که ازش بیرون ریخته بودن با دستای در حال لرزیدن گرفت و خون بیشتری ازش خارج شد و پاهاشو خیس کرد و روی زمین دور اون ریخت و جمع شد.

فقط چند لحظه طول کشید که خودمو بهش رسوندم و توی بغلم گرفتمش ولی به نظر تا ابد طول کشید. شونه هاشو محکم نگه داشتم و سعی کردم جلوی لرزیدنشو بگیرم. صورتش به سفیدی استخون شده بود و به همین سرعت عرق کرده بود. چشماشو به طرف من برگردوند و سعی کرد چیزی بگه ولی لباش شل شده بودن و کار نمی کردن. هیچ ترسی توی چشماش نبود، فقط چیزی شبیه یه استعفای وحشتناک بود. یکی از دستای خون آلودش روی زمین دنبال شات گانش می گشت ولی اون یه گوشه دیگه ی اتاق افتاده بود. دست دیگه ش هنوز سعی می کرد روده های بیرون ریخته شو داخل شکمش کنه. بوی خون و روده تقریبا بیش از حد غلیظ بود. سوزی حالا به سختی نفس می کشید و بین نفساش فاصله ی زیادی بود طوری که انگار هر نفسش یه تلاش طاقت فرسا بود. اون داشت می مرد و هر دوی ما اینو می دونستیم. و بعد سایه جلوی من ایستاد و شروع به شکل گرفتن به شکل آشنایی کرد، کسی که سال ها ندیده بودم. باید می دونستم. باید اون می بود. جلوی من ایستاد و لیخند

ارضا شده ای بهم زد، اون همیشه دوست داشت خودشو نشون بده. توی یه دست دستکش پوشش کیف تفنگ ناطقو که حتی در حال پاره کردن شکم سوزی ازش کش رفته بود ننگه داشته بود و چند بار جلوی من مثل نشونه ی پیروزی تکون داد و بعد اونو زیر یکی از بازوهاش گذاشت. "یه جایزه، به اضافه ی حقوق زیادم، تو که چیزی نمی گی واکر؟ عزیزم؟"

واکر خواست چیزی بگه. ولی جلوی خودشو گرفت.

با صدایی که نشناختم گفتم: "سلام بل، مدت ها می گذره. نه؟"

"اوه سال ها و سال ها عزیزم، ولی تو منو می شناسی. همیشه دوست دارم یه دفعه تو شکم دوستای قدیمی ببرم."

بل، مخفف "لا بل دمه سنز مرسی" (بل بی رحم). بلند و شیک، قشنگ و غیر طبیعی و به شکل غیر عادی لاغر. اون وقار و استیل و طلسم پلید خودشو داشت. و یه اهانت اشرافی برای اخلاق یا شعور یا خوبی و بدی بود. اون چیزی بود که بود و ازش خوشحال بود. صورتش استخون بندی شگفت انگیزی داشت. پیشونی وسیع، چشمای بنفش و لبهای درشت عبوس. بل آدمکشی بود که به تنهایی کار می کرد. توطئه، قتل، دزدی، خیانت و هر چیز دیگه ای که می شد بخواینو تا زمانی که می تونستین پولشو بدین براتون فراهم می کرد. اون توی تمام زندگیش این کارو کرده بود و همیشه هم با شرایط خودش. اون از یه پایتخت اروپایی به یکی دیگه می رفت و پشت سرش قلبها و بدنهای شکسته رو به جا می زاشت و هیچ وقت به پشت سرش نگاه نمی کرد. اکثرا بیرون ناپت ساید بود و می گفت این جا پایین تر از حد اونه ولی از نظر من اون در حقیقت این جا نمیومد چون وقتی از مبارزه ی واقعی دور بود خوشحال تر بود. هر چند برای این که منصف باشم اون همیشه آماده ی مبارزه با هر کسی در هر جایی بود و هیچ وقت شنیده نشده بود که شکست بخوره. بیشتر به این خاطر که اون خودشو با چیزهایی که از قربانیاش غنیمت می گرفت مسلح می کرد...

روی پشتش پوست یه گرگ نما رو پوشیده بود. کلفت و خاکستری و پرمو. اون خودش اونو پوست کنده بود و حالا پوستشو روی تمام پشتش پوشیده بود و سر خالی شو روی سرش مثل کلاه کشیده بود. آرواره ی جمجمه روی پیشونی و بالای چشمای بنفشش فرو رفته بود... و اون فقط یه لباس نبود. جادوی بل اونو زنده نگه داشته بود و یه قسمت از سلاح های اون بود. اون الان پوست و موی بل بود و نتیجه ش این بود که اون الان نیروی یه گرگ نما رو برای استفاده داشت. زره بی رنگ روی سینه ش از پوست اژدها ساخته شده بود و کاملا غیرقابل نفوذ بود. دستکشای براق سفید بلندش در حقیقت پوست سفید یه عروس خون آشام بود و از بدن قربانی زنده ش توسط دست خود بل کنده شده بود. روی یکی از دستاش چنگالای پنجه ی یه غول دستکشو مسلح کرده بودن. اما چکمه های بلندش تازه بودن. نمی دونستم اونا رو از کی گرفته بود. جادوی بل زره های مختلفشو قسمتی از اون می کرد و اونو به صورت عملی غیر قابل کشتن می کرد.

بل کاملا یه زن "خودساخته" بود.

تکان دهنده تر از همه این بود که دو نصفه ی صورتش شبیه به هم نبودن. نصفه ی سمت چپ به شکل واضحی از بقیه ی بدنش تیره تر بود. یکی از قربانیا به اندازه ی کافی نزدیک شده بود تا نصف صورت اونو بکنه و در نتیجه وقتی اون مرده بود بل نصف صورت اونو به عنوان جایگزین برداشته بود. این پوست تازه جوونتر، صاف تر و کاملا اندازه بود.

بل تا زمانی که چک پاس می شد هر جایی می رفت و با هر کسی در میافتاد. یا حداقل تا وقتی که دشمن یه رقیب درست و حسابی بود یا چیزی رو داشت که بل می خواست.

بدن در حال لرزیدن سوزی رو به خودم فشار دادم و توی بغلم گرفتمش. اون حالا به شدت می لرزید و شوک بهش غلبه کرده بود. خون با هر نفس از دهنش بیرون می پاشید و روی چونه ش می ریخت. می تونستم زندگی رو که از اون خارج می شد احساس کنم. یه قسمت از وجودم می خواست که به بل حمله کنم و خرخره شو به خاطر کاری که کرده بود ببرم. اما نمی تونستم این کارو بکنم. باید باهوش تر از این می بودم. بل در برابر هر حمله ای چه فیزیکی و چه جادویی محافظت شده بود. یا حداقل اینطور فکر می کرد. تنها امیدم این بود که خودمو کنترل کنم و با آرامش با بل صحبت کنم و ذهنشو مشغول نگه دارم در حالی که آروم و با احتیاط موهبتمو روش متمرکز می کردم.

باید کارو درست انجام می دادم و این طوری اون هیچ وقت متوجه نمی شد. تا وقتی که تمرکزمو به اندازه ی کافی باریک می کردم طوری که فقط مثل یه سوزن سرد باشه می تونستم از حفاظای ذهنی و جادوپیش بگذرم و کاری رو که باید می کردم انجام بدم. خطرناک بود. اگه بل می فهمید که تصمیم به چه کاری دارم توی کمتر از یه ثانیه گلمو می برید و ذره ای به ماموریتی که داشت اهمیت نمی داد. و همینطور حتی کوچکتین استفاده ای از موهبتم هنوز مثل چراغی توی نایت سایید می درخشید و جامو به کسای که همیشه در حال تعقیبم بودن لو می داد. پس باید کاملاً متمرکز می بودم و محتاط و به شدت حقه باز عمل می کردم و خوشبختانه توی این کار خوب بودم.

"مدت زیادی گذشته بل." با صدایی که با همه ی وجود سعی می کردم عادی باشه شروع کردم. "چقدره؟ شیش سال یا هفت سال از وقتی که با هم توی اون پرونده ی "هل استورم" کار کردیم؟ فکر می کردم تیم خوبی تشکیل دادیم."

"سعی نکن قسمت خوبمو تحریک کنی عزیزم." بل با صدایی که به شکل شگفت انگیزی آروم و گرفته بود جواب داد. "می دونی که همچون چیزی ندارم. ما همکارای خوبی بودیم جان. ولی هیچ وقت بیشتر از اون نبودیم."

"شنیده بودم که "واکینگ من" تو رو توی یکی از کمیناش توی دخمه های زیر پاریس گرفته بود."

"اوه اون واقعا به هدفش نزدیک شد عزیزم، ولی کشتن من خیلی سخته. برعکس این خوشگله ی کوچیک تو این جا. سوزی بیچاره. هیچ وقت نفهمیدم توش چی دیدی."

"تو خیلی سریعتر از چیزی هستی که بودی بل. ویتامین زیاد مصرف می کنی؟"

"این چکمه های نو رو می بینی عزیزم؟ معرکه نیستن؟ از پوست یه خدای کم درجه ی یونانین که خودم کندم و برای همین حالا می تونم خیلی سریع حرکت کنم."

واکر گفت: "ول کن جان. همین حالا باهام بیا و بهت قول می دم مطمئن شم که به سوزی کمک می رسه. هیچ کس لازم نیست این جا بمیره. نزار شرافتت جلوتو بگیره. این بار من آدم خوبم. من دارم نایت ساییدو از نابودی نجات می دم."

در حالی که هنوز به بل نگاه می کردم گفتم: "به من گفته شده اگه هر کدوم از گروهای فرشته ها دستشون به جام نامقدس برسه. آرماگدون (جنگ نهایی بین خوبی و بدی) می تونه خیلی زود اتفاق بیافته."

واکر گفت: "طوری اینو می گی که انگار بده. جام سیاه به آدما تعلق نداره جان. همیشه دردرس بوده. بزار دست کسای باشه که بیشتر مناسب برای کنترلش."

"اوه واکر. همیشه یه سخنرانی بی وقت تو آستینت داری." با غصه به بل لبخند زدم. "فکر می کردم بدونی که نمی تونی به واکر یا اداره کننده ها اعتماد کنی."

"من به هیچ کس اعتماد ندارم عزیزم. ولی واکر مبلغو از پیش پرداخت کرد. پس من کاملاً مال اونم. تا زمانی که پولش اعتبار داشته باشه. و بعد از این که این کار تموم بشه بهم قول داده شده که اجازه دارم توی مغز زنده ی تو بگردم و منبع موهبتتو پیدا کنم. بعد از سرت درش بیارم و توی سر خودم بزارم و موهبتت مال من بشه. رویایی نیست؟ معنی اینه که تو همیشه با من خواهی بود. حالا سوزی رو بزار زمین و باهام بیا عزیزم. یا اول دوست داری یه خورده برقصیم؟"

سوزی رو با احتیاط به یه پهلو رو زمین خون آلود گذاشتم. چشماش هنوز توی چشمام خیره شده بودن. بلند شدم و روبروی بل ایستادم. تمام جلوی کتم از خون سوزی خیس شده بود. و خون بیشتری از دستای مشت شده م می چکید. به سردی یخ به بل لبخند زدم. "بیا برقصیم... عزیزم!"

توی صورتم خندید. "هیچ وقت یه خانومو مایوس نمی کنی نه؟"

گفتم: "معلومه. کسی رو می شناسی که بکنه؟"

و در حالی که اون هنوز می خندید با موهبت متمرکز شده م بهش ضربه زدم و از همه ی دفاعاش گذشتم. من هر چیزی رو با موهبتم می تونم پیدا کنم و این بار اون قسمت کوچیکی از جادوی اونو پیدا کرده بودم که باهاش نیروهای به غنیمت گرفته شده شو به خودش پیوند می داد و خودشو قادر به استفاده از اونا می کرد. و دور کردن اون جادو ازش و نابود کردنش با ذهنم برام ساده ترین کار توی دنیا بود. بل در حالی که جادو ناپدید می شد و نیروهایش ازش گرفته می شدن جیغ کشید. پوست گرگ نما از سرشو و پشتش افتاد و زیرش فقط گوشت تنها بدون هیچ پوستی که اونو بیوشونه باقی موند. دستکشا و چکمه های بلندش ترک خوردن و فاسد شدن و از هم پاشیدن و زیرشون ماهیچه ها و تاندون های بدون پوستی رو روی پاها و دستاش برهنه کردن. و نصف صورتش، نصف جوونتر صورتش از سرش جدا شد و به خاک تبدیل شد. بل به شکل وحشتناکی جیغ کشید و نصف بدون پوست صورتش صحنه ی چندش آوری رو ایجاد کرد. به جلو قدم گذاشتم و به بار بهش ضربه زدم و گردنشو شکستم. اون قبل از این که به زمین بیافته مرده بود...

روش خم شدم و پوست گرگ نما رو برداشتم. اون توی دستم به نظر در حال از بین رفتن می رسید ولی امیدوار بودم به اندازه ی کافی دووم بیاره تا کاری رو که می خواستم انجام بدم. به اطراف برای پیدا کردن واکر نگاه کردم. ولی اون رفته بود. احتمالا برای آوردن پشتیبانی بیشتر. کنار سوزی زانو زدم. اون به شکل آزار دهنده ای بی حرکت دراز کشیده بود و به سختی و ندرت نفس می کشید. روده های بیرون ریخته شو داخل سوراخ شکمش کردم و پوست گرگ نما رو روی اون گذاشتم و با هر دو دست فشار دادم تا تمام خونی که توش باقی مونده بود وارد شکمش بشه... خون گرگ نما. با همه ی نیروهای بازسازنده ش. برای چند لحظه نمی تونستم نفس بکشم و بعد گوشه های زخم سوزی به هم پیوستن و پوستش دوباره ساخته شد، طوری که انگار هیچ وقت زخمی در کار نبوده. بعد پوست گرگ نما پاره شد و از هم پاشید و من دور انداختمش. اون کارشو انجام داده بود. سوزی رو نشوندم و توی بازوهایم گرفتمش و آرامم به جلو و عقب تکونش دادم. کم کم نفس کشیدنش قویتر و عادی تر شد و به دفعه چشماتش باز شدن، گشاد و پرسش گر. برای چند لحظه اون فقط به آرامی نفس کشید طوری که انگار این چیز تازه ای بود و نمی شد بهش اعتماد کرد و بعد دستای خونینش به طرف شکمش رفتن جایی که زخم قبلا بود و وقتی چیزی پیدا نکرد برای چند لحظه به پوست سالمش خیره شد. بعد با ناباوری لبخند زد و سرشو به طرف من برگردوند. من بهش لبخند زدم و اون لبخندمو جواب داد. آرام دستشو بالا آورد و صورتمو با انگشتاش لمس کرد. من بی حرکت نشستم. می ترسیدم کاری بکنم و اون لحظه رو خراب کنم. انگشتاش به آرامی روی گونه هام و بعد لبام حرکت کردن، ظریف و به نرمی مثل نسیم بال زدن پروانه. و بعد به شدت خودشو از من کنار کشید و تقریبا منو به عقب هول داد. پشتشو به من کرد و زانو زد و به سنگینی شروع به نفس کشیدن و تکون دادن سرش کرد.

"سوزی..."

"نه. نمی تونم این کارو بکنم." اون اینو با صدایی گفت که به قدری گرفته بود که احتمالا گلوشو به درد میاورد. "نمی تونم. نه حتی با تو."

گفتم: "مهم نیست. همه چیز مرتبه."

"نه نیست. هیچ وقت چیزی مرتب نیست و نمی شه. فرقی نمی کنه چند بار اونو بکشم."

در حالی که می لرزید بلند شد و به اطراف برای شات گانش نگاه کرد و اونو از روی زمین برداشت و بعد سه بار به صورت بل شلیک کرد. تا وقتی که به سختی چیزی بالای گردنش موند. بعد گفت: "فقط برای اطمینان. غیر از اون بین حرومزاده با بهترین جلیقه م چکار کرد."

از جام بلند شدم و به اون که پشتشو بهم کرده بود نگاه کردم و برای یه بار تو زندگیم هیچ چیزی برای گفتن نداشتم. یه دفعه صدای قدم هایی که با عجله می دویدن توی راهرو پیچید و من و سوزی هر دو به طرف در برگشتیم. فکر می کنم توی اون لحظه هر دومون خوشحال می شدیم که واکرو با نیروهای پشتیبانش ببینیم. هر دومون احتیاج به چیزی برای حمله کردن داشتیم. اما اون فقط ریزر ادی بود که با عجله وارد شد و دسته ی تیغه ی نابود کننده ش با مروراید وسطش توی دستش بود و بعد بدن بلو دید و یه مقدار آرام شد.

سوزی در حالی که شات گانشو پایین می آورد گفت: "تو کدوم جهنمی بودی؟"

ادی با صدای شیخ وارث جواب داد: "بیشتر از سقوط از سه طبقه لازمه تا منو بکشه. اما حتی من سرعتم برای بالا اومدن از سه طبقه محدوده. و در هر حال به نظر می رسه توی غیبت من شماها خوب با قضیه کنار اومدین. واکر کجاست؟"

گفتم: "وقتی مسائل شروع به پیش رفتن خلاف میلش کرد فرار کرد. هر چند قطعا به زودی با نیروهای تازه بر می گرده."

ادی گفت: "یه نفر داره میاد. می تونم احساسش کنم. یه نفر داره میاد ولی واکر نیست."

و همه ی ما متوجه شدیم که دیگه توی دفتر تنها نیستیم. کنار میز یه مرد خاکستری توی یه کت شلوار خاکستری ایستاده بود. از نزدیک حتی صورتش خاکستری به نظر میومد. فرشته ها منو پیدا کرده بودن.

ادی بین من و سوزی و فرشته قرار گرفت و گفت: "برو جان. تعداد بیشتری دارن میان. خیلی بیشتر. برو. من عقب نگهشون می دارم."

بعد دست چپشو بلند کرد. تفنگ ناطق توی دستش بود و هوا رو با حضورش مسموم می کرد. فرشته شروع به درخشیدن کرد. نوری اون قدر درخشان که به نظر می رسید کاملا از مکان دیگه ای آورده شده. سوزی و من به طرف در دویدیم و در حالی که توی هوای پشت سرمون استرس و فشار بیشتر می شد از پله ها با همه ی سرعتمون پایین دویدیم. به نظر می رسید که یه طوفان تو راهه. به نظر غرش رعد توی خون و جهش برق توی روح می رسید. هر دو همزمان به لابی رسیدیم و به دویدن ادامه دادیم. و از فاصله ای دور و با این حال به شکل مرموزی از نزدیک صدای وحشتناکی رو شنیدیم که کلمه ای رو عکس گفت. چیزی جیغ کشید، اون قدر بلند که احساس کردم سرم منفجر خواهد شد. سوزی و من وارد خیابون شدیم و به دویدن ادامه دادیم و تمام انبار پشت سرمون منفجر شد. موج انفجار تقریبا ما رو از زمین جدا کرد اما به شکلی به دویدن ادامه دادیم و تا زمانی که به آخر خیابون نرسیدیم نایستادیم.

در آخر خیابون بالاخره از دویدن ایستادیم و در حالی که به شدت نفس نفس می زدیم به پشت سرمون نگاه کردیم. دیوارای بیگ سرجی به آرومی به طرف داخل خم شدن و بعد در دود سیاهی ناپدید شدن. بعد از یه ثانیه هیچ چیزی از ساختمان به جز خرابه و تکه های سنگ و آجر باقی نمونه بود.

سوزی گفت: "فکر می کنی ادی به موقع خارج شده؟"

گفتم: "اینطور فکر می کنم. ریزر ادی همیشه خیلی جون سخت بوده."

"این همون چیزی نیست که همه راجع به بل می گفتن؟"

گفتم: "بهتره راه بیافتیم. فرشته های بیشتری تو راهن."

"عالیه. کجا می تونیم بریم که از دست فرشته ها راحت باشیم؟"

"استرنج فلوز. سعی کردم مطمئن به نظر برسم." به فکر به ذهنم رسیده."

"اوه... این همیشه خطرناکه."

"ساکت شو و بدو."

فصل هفت

ظاهر کردن مرلین

سوزی شوتر و من در نایت سایید شروع به دویدن کردیم و بهشت و جهنم به جایی پشت سرمون دنبالمون سایه به سایه میومدن. فرشته ها در دایره هایی که کوچکتر می شدن با بال های کاملا باز بالای سرمون پرواز می کردن و در حالی که من و سوزی از یک خیابون خالی به خیابون خالی بعد می دویدیم بدون هیچ رحمی نزدیک تر و نزدیک تر می شدن. شب پر از آتش و انفجار و مرگ و خرابی بود. تمام قدرت و عظمت ناپایدار نایت سایید در یک شب به پایین کشیده شده بودند و زیرقدم های الهی له شده بودن. به اطرافم نگاه کردم و سعی کردم جهتو پیدا کنم. منطقه ی بیگ سرچی رو خیلی خوب نمی شناختم و تا الان اون قدر از جهت های مختلف حرکت کرده بودم که تنها چیزی که می دونستم این بود که از خونه و امنیت واقعا دورم. به خیابونو بدون این که واقعا بدونم به کجا می رسه انتخاب کردم و با سوزی واردش شدیم. توی سینه م از دویدن دردی ایجاد شده بود که داشت منو می کشت و با این حال سوزی حتی به نفس نفس نیافتاده بود و به دفعه چند متر جلوتر چیزی توی خیابون حرکت کرد و من بلافاصله سر جام ایستادم. سوزی هم اونو دید و یک قدم جلوتر از من سر جاش ایستاد و به صورت اتوماتیک اسلحه شو به اون طرف نشونه گرفت. دو نفر که به خاطر نور آتش و انفجار پشتشون نمی تونستیم بیشتر از به سایه ازشون بینیم داشتن به طرفمون می دویدن. هر دوی اون ها به نظر... به جوری نادرست میومدن. و بعد پوست کنت ویدیو رو دیدیم که خالی و کنده شده داره به طرفمون می دوه و بدن پوست کنده شده شو دیدیم که داشت دنبالش می دوید و هق هق و ناله می کرد. من و سوزی کنار ایستادیم تا اونا ازمون رد شن، دیگه کاری از ما برنمیومد. از هیچ کس برنمیومد.

به سختی سعی کردم به نظر آروم بیام. "فکر نمی کنم مقاومت شهر خیلی دووم بیاره."

سوزی گفت: "درست وقتی که فکر می کنی همه چیزو دیدی... این فرشته ها زیادی جون سختن. باید زودتر از خیابون خارج بشیم تیلور. ولی من هیچ ایده ای ندارم. به کاری بکن. زود."

از جایی خیلی بالاتر توی آسمون صدای بالهایی میومد که به هم می خوردن و به شب ضربه می زدن. صداها و یا هزارها از اونا و هر چی می گذشت صداشون از ارتفاع پایین تری شنیده می شد. به اطرافم نگاه کردم تا چیزی پیدا کنم که فکری بهم بده. فقط ما توی خیابون بودیم. دیگران یا به خاک برگشته بودن یا منتظر بودن که زیرش دفن بشن و بهش برگردن. ساختمونای تیره ی بزرگ هر دو طرف خیابون صف کشیده بودن. و هرچند که بعضیاشون کمتر از بقیه آسیب دیده بودن ولی هیچ کدوم پشت پنجره هاشون نوری نداشتن. سوزی و من باید به خودمون تکیه می کردیم در حالی که توسط دشمن محاصره شده بودیم و مایل ها با منطقه ی دوستانه فاصله داشتیم. کار مثل همیشه بود فقط به مقدار بیشتر از همیشه. و درست وقتی که نمی شد اوضاع بدتر بشه، شد.

افراد خاکستری از هیچ ظاهر شدن و راهمونو به آخر خیابون بستن. به دو جین مرد خاکستری توی کت شلوار خاکستری و به شکل غیرطبیعی ساکن و متمرکز. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و همونطور که مطمئن بودم تعداد بیشتری از اونا پشت سرم ایستاده بودن. فرشته ها پیدامون کرده بودن. به آسمون نگاه کردم در حالی که تقریبا انتظار داشتم فرشته های بالدار رو بینم که دارن به طرفمون میان و ما رو از زمین بلند می کنن و با خودشون می برن ولی نشونه ای از حمله از آسمون وجود نداشت.

ظاهرا اونا فکر می کردن ما هنوز تفنگ ناطقو داریم و مطمئن بودم به محض این که متوجه می شدن اینطور نیست ما بیشتر از ماهی های مرده ای توی آب نبودیم.

فرشته هایی که جلوتر از ما ایستاده بودن ناگهان شعله ور شدن و شیو پس زدن. سوزی و من هر دو گیج شدیم، فریاد زدیم، و دستامونو بالا آوردیم تا صورتمونو بپوشونیم. بیش از حد به تاریکی عادت کرده بودیم. بال های باز شده ی فرشته ها به درخشانی خورشید می درخشیدن و در حالی که چشمم درد می کردن به پشت سرم نگاه کردم و پیکرهای خاکستری رو دیدم که در دریایی از تاریکی که به آرومی به سمتمون در حال حرکت بود ناپدید می شدن. سایه ی کامل و بی رحمی که از هر تاریکی دیگه ای تاریکتر بود. نور غیر قابل تحمل در روبرو و تاریکی بی رحم در پشت سر...

سوزی گفت: "لعنتی."

گفتم: "دقیقا همون چیزی که من می خواستم بگم. لطفا به فرشته ها شلیک نکن سوزی. اگه بکنی و احتمالا اونا بتونن احساسش کنن بیشتر از این از دستمون عصبانی می شن."

"منظورت از ما چیه مرد سفید؟" سوزی لیخند زد. "اونا به نظر دنیاال توان. نه تیلور؟"

"اونا موهیتمو می خوان. تواناییمو توی پیدا کردن چیزا. چون فکر می کنن هر گروهشون که بتونن کنترل موهیتمو بدست بیارن زودتر به جام نامقدس می رسن."

"خوب. از اون جایی که ما به شدت محاصره شدیم و تعدادمونم به شکل جدی کمتره و البته تا حد زیادیم خلع سلاح شدیم. فکر می کنی الان وقت خوبی برای معامله کردن باشه؟"

"نه." بلافاصله جواب دادم. "من مجانی کار نمی کنم و به ماورائیم اعتماد نمی کنم، از هر نوعی که باشه."

"واقعا فکر نمی کنم اونا حالشون اون قدر خوب باشه که نه رو به عنوان جواب قبول کنن."

به سوزی نگاه کردم. "و البته یه احتمال خیلی قویم هست که یکی از طرفا منو نابود کنه به جای این که اجازه بده دست طرف مقابل بیافتم...سوزی اونا فقط منو می خوان. تو می تونی..."

سوزی وسط حرفم پرید: "نه نمی تونم. من ترکت نمی کنم. این همه ی چیزیه که ازم بر میاد که برات بکنم."

نور روبرومون شروع به اومدن به طرفمون کرد در حالی که تاریکی هم داشت از پشت سر به سمتمون میومد. اگه می خواستم بگم نگاه کردن به کدوم آزاردهنده تره واقعا نمی تونستم یکی رو انتخاب کنم. این طور تجلی های خالص به دنیای مادی تعلق نداشتن. و من واقعا دلم نمی خواست هنوز همون جا باشم وقتی که دو نیرو با هم برخورد می کردن. در حالی که سوزی با ناآرومی شات گانشو به اطراف تکون می داد به دور و برم نگاه کردم.

"همه ی اینا فقط به خاطر توه تیلور؟ اینا هیچ وقت چیزی علیه کشتارجمعی نشنیدن؟"

گفتم: "این فرشته ن سوزی. فکر کنم خودشون این کلمه رو اختراع کردن. سدوم و گموره رو یادت میاد؟ و ما الان روبروی مامورای طبقات بالایی و پایینی ایستادیم. روشنایی و تاریکی و درست وسطش گیر کردیم."

سوزی آروم گفت: "داستان زندگی من." و بعد با صدای عادییش ادامه داد: "زود باش تیلور. من منتظرم. چکار قراره بکنیم؟ چکار می تونیم بکنیم؟"

"دارم فکر می کنم."

سوزی نفسش با صدا بیرون داد. "تو همیشه درست وسط جنگ هنگ می کنی تیلور."

بعد شات گانشو به طرف یه در روی دیوار کنارمون گرفت و با بیشترین سرعتی که می تونست گلنگدو بکشه شروع به شلیک کرد. در خورد شد و بین دود و تراشه های چوب به داخل پرتاب شد. سوزی از سوراخ ایجاد شده به داخل پرید و منم دنبالش به تاریکی دویدم. به محض وارد شدن هر کدوم یه طرف در فرار گرفتیم و به دیوار چسبیدیم تا کم کم چشممون به تاریکی عادت کنن. دیوار به شکل آرامش بخشی ضخیم و جامد به نظر می رسید هر چند می دونستم که حتی سرعت فرشته ها رو کم نخواهد کرد. و دقیقا همین احساسم بود وقتی فضای پشت سر و اطرافم به شکل عظیمی متشنج شد و صدا تمام اطرافمو گرفت.

نور محدودی از شکافای بالای دیوار وارد ساختمون شد و من کم کم تونستم جعبه هایی رو که روی هم و به فاصله ی کم از هم چیده شده بودن تشخیص بدم. بیرون داخل خیابون صداهای غیر انسانی از خشم و کلافگی بلندتر و بلندتر می شدن. صدا خالص و ابتدایی و به شکل آزار دهنده ای بلند بود. دو نیرو در خیابون حرکت کرده بودن و مثل کوههایی که بهم بخورن با هم برخورد کرده بودن. زمین زیر پامون می لرزید و دیوارهای انبار به ارتعاش افتاده بودن. نورهای لحظه ای کمی از شکافای دیوارای انبار به داخل میومدن و مثل رعد و برقی که از جنگ بلند بشه انبارو روشن می کردن. و بالاتر از همه صدای بال هایی بود که به شدت به هم می خوردن. هوا از شدت اهمیت موضوع سنگین شده بود و احساس می کردم مسائل حیاتی بین نیروهایی که به شدت وراي انسان بودن در حال حل و فصل شدن از طریق جنگن. خر کردم و سرمو تکون دادم. انگار من می زاشتم این کارو بکنن. "این جا نایت سایده حرومزاده ها. ما این جا کارا رو یه جور دیگه انجام می دیم."

سوزی گفت: "هیچ ایده ای داری که کدوم جهنم دره ای هستیم؟ تمام چیزی که من می تونم بینم جعبه های زیاد و خاک اره و مدفوع گربه س."

"اگه همون جایی باشیم که من فکر می کنم این جا طلسمای خوش شانسی درست می کنن. باید امیدوار باشیم چندتاشون کممون کنن. از این طرف سوزی. فکر می کنم."

از دیوار فاصله گرفتم و شروع به حرکت توی تاریکی کردم و سوزی دنبالم اومد. از بین جعبه های روی هم چیده شده راهمونو پیدا می کردیم و به طرف انتهای انبار می رفتیم و هنوز بیست یارد دور نشده بودیم که تمام چیزی که از در باقی مونده بود پشت سرمون با حلقه ی متمرکز شده ای از نور منفجر شد. تاریکی در یک لحظه از بین رفت و هر قسمت و هر چیز توی انبار روشن شد. لعنتی. به سرعت دویدم و سوزی درست پشت سرم دنبالم میومد. زمین زیر پامون در حالی که فرشته ها از دیوار طوری که انگار از کاغذ ساخته شده بود وارد می شدن شروع به لرزیدن مثل زلزله کرد و من سرمو پایین انداختم و به دویدن ادامه دادم. و بعد یه دفعه زمین جلوی پام ترک خورد و از یه ترک کوچیک کم کم تبدیل به یه شکاف بزرگ شد. سعی کردم ازش بپریم ولی حتی تقریباً موفق نشدم. دلم پایین ریخت و در حالی که جایی رو برای چنگ زدن پیدا نمی کردم و پاهام دیوانه وار توی هوا تکون می خوردن و چیزی زیرشون پیدا نمی کردن به عمق تاریکی که به نظر می رسید تا ابد ادامه داره سقوط کردم و فقط در آخرین لحظه بود که با یه دستم تونستم لبه ی شکافو بگیرم و با تمام حس بقایی که توی وجودم بود بهش بچسبم. شونه م به خاطر متوقف شدن ناگهانی سقوط و آویزون شدن از یه بازو از درد منفجر شد. سعی کردم با دست دیگه م یه قسمت دیگه از لبه رو بگیرم ولی تونستم دستمو به لبه برسونم. زمین هنوز می لرزید و لبه ای که بهش آویزون شده بودم به هیچ عنوان امن به نظر نمی رسید. به بالا نگاه کردم و سوزی رو دیدم که کنار لبه ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. باید می دونستم که اون موفق می شه. سوزی زانو زد و شرایطمو بررسی کرد و در تمام مدت صورتش کاملاً خالی بود.

گفتم: "از این جا برو. اونا تو رو نمی خوان و منم حاضرم بیافتم تا این که اونا بخوان ازم استفاده کنن."

"نمی تونم بزارم بیافتی تیلور."

"تو نمی تونی به من دست بزنی یادته؟"

سوزی شوتر گفت: "به جهنم." بعد دستشو پایین آورد و من دست دیگه مو بالا بردم و دستشو گرفتم. صورت سوزی پر از چینای سرد و با اراده شد و دستش دور دستم پر از اطمینان. به مطمئنی مرگ، به مطمئنی زندگی، به مطمئنی...دوستی.

سوزی منو از شکاف بیرون کشید و هر دو کنار لبه افتادیم. اون به محض این که از شکاف بیرون اومدم دستمو ول کرد و بعد هر دو بلند شدیم و سوزی گفت: "تعجب می کنی اگه بدونی وقتی لازم باشه چه کارایی می تونم بکنم."

"نه تعجب نمی کنم. من ازت تیر خوردم. یادته؟"

گاهی شوخی تنها راه برای گفتن چیزاییه که نمی تونیم با کلمه ها بگیم.

فرشته های بیشتری از دیوارای انبار طوری که انگار بیشتر از مه غلیظ نبود در حال وارد شدن بودن به شکلی که انگار اونا جامدتر و واقعی تر از دنیای مادی بودن که در حال حاضر توش حضور داشتن. و بهرحال شاید هم بودن. نور درخشان و تاریکی عمیق شروع به حمله به انبار کردن و هر چیزی که سر راهشون بودو داخل خودشون بلعیدن. سوزی به من خیره شد. "بهم بگو که یه فکر داری تیلور. هر فکری. چون فکر من اینه که تا جایی که می تونیم بدویم."

گفتم: "من یه فکر دارم...ولی مرددم."

سوزی بلافاصله گفت: "فکرت واقعا عالیه. هر چی که هست واقعا شگفت انگیزه. من عاشق ایده تم. زودباش. چیه؟"

" من به راه میون بر دارم که ما رو مستقیم به استرنج فلوز می بره. چند وقت قبل توی به لحظه ی خاص الکس موربسی به کارت عضویت ویژه ی بارشو بهم داد که به محض این که فعالش کنم ما رو مستقیم به بار می بره. الکس راجع به تجربه ی تقریباً ناخوشایند من با هاروئینگ ها بیرون بارش به چیزایی شنیده بود."

سوزی با اخم به من خیره شد: "تو همه ی این مدت همچین چیزی داشتی و جفتمونو از شر اینا راحت نکردی؟"

"به چیز دیگه م هست."

"چرا من تعجب نمی کنم!"

صبورانه گفتم: "جادوهایی مثل این از خودشون اثر به جا می زارن. فرشته ها بلافاصله می فهمن که ما کجا رفتیم. تا الان هنوز امید داشتیم که بتونیم از شرشون خلاص شیم... ولی حالا دیگه این به نظر جزو انتخابامون نمیداد."

سوزی گفت: "کارتو استفاده کن. بهم اعتماد کن. همین الان وقشته که ازش استفاده کنی. موربسی همیشه بز داده که بارش سیستمای حفاظتیه ویژه داره. از نظر من حالاشم کلی دیر کردیم واسه ی امتحان درستی حرفش."

"اون از دیدنمون خوشحال نمی شه."

"کی تا حالا شده؟ کارتو استفاده کن."

کارتو بین صحبتمون از جیبم در آورده بودم. به کارت ساده. با اسم بار با خط تیره و فونت گوتیک. و کلمات "شما این جا هستید." با حروف سرخی به رنگ خون.

شستم روی کلمات سرخ فشار دادم و کارت بلافاصله فعال شد و شروع به لرزیدن از انرژی ذخیره شده داخلش کرد. بعد از دستم بیرون پرید و به جایی بین زمین و هوا جلوی من معلق موند و شروع به ضربه زدن و نورانی شدن کرد و از انرژی های مرموزی به لرزیدن افتاد. الکس همیشه نمایش دادنو توی جادوهاش رعایت می کرد. فرشته ها احساس کردن که چه اتفاقی در حال افتادنه و هر دو گروه به جلو هجوم آوردن. کارت به دفعه بزرگ شد و تبدیل به دری شد که جلوی من باز شد. نور آرامش بخش و صداها ی بار وارد فضای انبار شدن. من و سوزی به سرعت وارد در منتهی به استرنج فلوز شدیم و در پشت سرمون بلافاصله بسته شد و فریادهای عصبانیت فرشته ها پشت سرمون قطع شدن.

فکر می کنم احتمالاً قبلاً به شکل تاثیر گذار تری هم وارد استرنج فلوز شده بودم ولی نمی تونم فکر کنم کی. و در هر حال به نظرم صحنه ی پریدن دو نفر ما از هیچ به داخل بار و فریاد برای زندگیتون بدوین! فرشته ها دارن میان! به ورود بیش از اندازه تاثیر گذار بود. جمعیت مرموز و مشکوک همیشگی استرنج فلوز که در حال نوشیدن و تفریح بودن همگی به یاد آوردن که جایی قرار مهمی دارن و به سرعت بارو ترک کردن. بعضیا از در خارج شدن، بعضیا از پنجره و بعضیا وسط کلی دود ناپدید شدن و بعضیا هم درای مخصوص به خودشونو که به جاهای کمتر خطرناک باز می شدن باز کردن و پشتشون ناپدید شدن. به "شیپ شیفتز" (موجودی که تغییر شکل می ده) به شدت وحشت زده کنار یکی از میزا تبدیل به یه سه پایه شد و امیدوار بود که کسی متوجهش نشه. و به نفر (چون همیشه به نفر باید باشه) از وحشت بار استفاده کرد و از روی بار به طرف دیگه پرید و سعی کرد پولای صندوقو بدزده. اما محافظای الکس، بتی و لوسی کلتران اونو قبل از این که دوازده قدم برداره گرفتن و بتی پولارو از تو دستش در آورد و لوسی به لگد به باسن مرد بیچاره زد و بعد بهش اجازه دادن فرار کنه یا در حقیقت بلنگه و از بار خارج بشه. کلتران ها می دونستن که مسائل مهم تری از سر و کله زدن با اون احمق قراره پیش بیاد و می دونستن باید آماده باشن. الکس پشت بارش ایستاده بود و همه ی این چیزا رو تماشا می کرد و حتی از همیشه عبوس تر و تلخ تر به نظر می رسید و وقتی آخرین مشتری از بار بیرون رفت کهنه ی توی دستشو روی بار انداخت و به من خیره شد.

"منونم ازت تیلور. همه ی سود دم غرویمو ازم گرفتی. می دونستم نباید هیچ وقت بهت اون کارتو می دادم."

سوزی و من نفس نفس زنان به بار تکیه دادیم و الکس با غرغر به شیشه برندی به طرفمون هل داد که من به جرعه ی بزرگ ازش خوردم و به طرف سوزی هلش دادم که بقیه شو کامل خورد. الکس سر جاش به خودش لرزید.

"چرا من همیشه بهترین چیزا رو بهت می دم تیلور؟ تو هیچ وقت عین آدم ازشون استفاده نمی کنی. حالا این حرفا راجع به اومدن فرشته ها به این جا چیه؟"

گفتم: "اونا درست پشت سرمون و واقعا اعصابشون خورده."

سوزی در حالی که با پشت دستش دهنشو پاک می کرد گفت: "بگو که این جا محافظت شده س. من واقعا احتیاج دارم که بشنوم این دیوونه خونه به شدت محافظت شده س."

الکس جواب داد: "این جا حفاظت شده س...ولی شاید...نه در اون حد."

گفتم: "مشخص تر صحبت کن. این جا چی داری؟"

الکس به سنگینی آه کشید: "متنفرم از این که اسرار کاریمو فاش کنم ولی...در درجه ی اول این جا با انواع طلسم و نفرینای سنگین و تله های ژنتیکی حفاظت شده س و همه شوئم توسط جادوگرای مختلف در طول قرنای زیادی که از عمر بار گذشته گذاشته شدن و همه ی اونام به شدت قدرتمند و شرور بودن. پدر بزرگ شخصا یه طلسم کثیف برای کسای که توی دستشویا بیرون توالتا کثافت کاری کنن گذاشته. و خوب از همه مهم تر جدم مرلین یه جایی توی انبار مشر وب دفن شده. این خیلی بیشتر از اونیه که برای دور نگه داشتن مزاحما توی نایت ساپد لازمه ولی هیچ کس هیچ وقت چیزی راجع به فرشته های لعنتی نگفته بود. فکر نمی کنم هیچ کس فکر کرده باشه یه روز ممکنه یه همچین اتفاقی بیافته. در حقیقت به نظرم اونا هیچ کدوم فکر نمی کردن موجودی مثل تو وجود داشته باشه تیلور."

"تو همیشه می تونی منو تحویل فرشته ها بدی الکس. من درک می کنم."

الکس بلافاصله گفت: "این جا بار منه. هیچ کس حق نداره مزاحم مشتریای من بشه حتی اگه اون مشتری تو باشی. و هیچ کس هیچ وقت به من نمی گه توی بار خودم چکار کنم. نه حتی یه گروه ضربت ماورایی. لازمه درا رو قفل کنم و پشت پنجره ها رو سد کنم؟"

گفتم: "اگه دوست داشته باشی."

"کمکم می کنه؟"

"نه راستش. نه."

"تو یه تیکه نمکی تیلور. می دونستی؟"

سوزی پشتشو به بار تکیه داده بود و شات گانشو با نگرانی توی دستش تکون می داد. "تیلور، چقدر طول می کشه تا فرشته ها این جا برسن؟"

گفتم: "نه زیاد."

الکس پرسید: "حداقل اجازه دارم ببرسم چرا جفتون توی خون شنا کردین؟ البته نه این که اگه آسیب دیده باشین برام مهم باشه فقط به خاطر مسائل بهداشتی ازتون می پرسم."

گفتم: "با یه دوست قدیمی ملاقات کردم."

"می شناسمش؟"

"بل."

"اوه اون...اون؟"

"اون الان یه جایی وسط تیکه هاش افتاده."

"خوبه. حرو مزاده ی آشغال. هیچ وقت ارزش خوشم نمیومد. همیشه خودشو می گرفت و از بالا به اسنکای بار من نگاه می کرد و همیشه بهترین شامپاینو می خواست و هیچ وقتم پولشو نمی داد."

سوزی امیدوارانه پرسید: "تو احتمالا به تفنگ واقعا بزرگ اون پشت قايم نکردی؟ کردی؟"

الکس نیشش باز شد. "حتی اگه کرده بودم اون قدر احمق نبودم که توی صورت یه فرشته نشونه ش بگیرم. و بهرحال آخرین چیزیم که شنیدم تو و تیلور تفنگ ناطقو داشتین... بهم بگین که هنوزم دارینش."

اعتراف کردم: "از دستش دادیم."

الکس یه لحظه واقعا به نظر رسید می خواد تشنج کنه. دستاش بسته شدن، فکش بسته شد و در حقیقت برای یه لحظه از ناامیدی و عصبانیت لرزید. بعد دو تیکه از موهاشو که از زیر کلاهش بیرون زده بودن گرفت و به شکل خطرناکی شروع به کشیدنشون کرد. "این عادت همیشگی توه تیلور. تا وقتی فکر می کردم تفنگ ناطقو داری امید داشتم که شاید شانسی داشته باشیم. اما نه! تو یکی از قوی ترین اسلحه های نایت ساییدو گیر میاری و بعد... گمش می کنی! تو یه پدیده ای تیلور. می دونستی؟ تو فقط خبر بدی و همیشه م بودی. می تونم احساس کنم که یکی از سردردام داره شروع می شه... قراره چجوری از خودمون دفاع کنیم؟ فرشته ها رو مهمون کنیم و نوشیدنیشونو مسموم کنیم؟ لوسی، بتی، وضعیت اضطراری. همین الان!"

کلترانا سریع دست به کار شدن و تمام میزا و صندلیای بارو از وسط جمع کردن و یه فضای خالی بزرگ وسط بار ایجاد کردن. (شیپ شیفت تغییر شکل داده وقتی می خواستن یه گوشه بندازنش یه ناله ی خفه کرد.) به محض این که فضای کافی وسط بار ایجاد شد کلتران ها با استفاده از کیسه های نمکی که از پشت بار برداشتن یه ستاره ی پنج پر بزرگ وسط بار کشیدن و با توجه به این که بدون هیچ وسیله ای این کارو کردن کارشون خیلی تمیز دراومد. محافظا باید تواناییهای ویژه ی زیادی داشته باشن، بخصوص توی نایت سایید.

همه مون جای خودمونو توی ستاره ی پنج پر گرفتیم و لوسی و بتی اونو با علائمی که وسطش کشیدن فعال کردن. بتی آخرین علامتو با تزئیناتش کشید و خطهای کشیده شده با نمک شروع به درخشیدن با یه نور سفید- آبی کردن.

ستاره های پنج گوشه ی درست ساخته شده نیروشونو از "لی لاین"ها می گیرن. سیستم های زنده ی دنیای مادی. و با این حال متاسفانه فرشته ها نیروشونو از جایی حتی تاثیرگذارتر از این می گیرن.

بتی و لوسی کلتران با هم نشستن و هم دیگه رو محکم بغل کردن. اونا هر کاری که می تونستن کرده بودن. سوزی و من کنار هم ایستادیم و اطرافو نگاه کردیم و منتظر شدیم. الکس در حالی که سعی می کرد همزمان به همه ی جهتا نگاه کنه با خودش غرغر می کرد. حداقل زمانی که به من نگاهای تیره نمی نداخت که می گفتن: "این همه ش دردسر توه. یه کاری بکن و بهتره که یه نقشه داشته باشی." و البته من یه نقشه داشتم ولی تصمیم نداشتم الان بهش بگم چون هیچ خوشش نمیومد. بالای پله ها، در روبرویی بار منفجر شد. صدای بالها و پاهایی که روی پله ها و دیوارها کوبیده می شدن توی بار شنیده می شد. نور خیره کننده ای وارد فضای ورودی بار شد ولی نزدیک چند پله ای که دم ورودی بود متوقف شد. فشار سنگینی در حالی که فرشته ها از دفاعای باستانی بار می گذشتن هوا رو پر کرد. تمام پنجره ها همزمان شروع به لرزیدن کردن و بعد خورد شدن و تکه های شیشه به همه طرف پرتاب شدن و نزدیک ستاره ی محافظت شده به زمین افتادن. تاریکی سیاهتری از شب از پنجره ها وارد شد اونا رو در خودش بلعید و به آرومی از دیوارها شروع به خیزدن به طرف ما کرد.

سوزی گفت: "اونا این جان. بهشت و جهنم."

"و دنیای بیچاره ی انسانی وسطشون گیر کرده. درست مثل هر وقت دیگه." اینو گفتم و به طرف الکس برگشتم. "و حالا، همه چی به تو بستگی داره. ما به جد تو احتیاج داریم الکس. ما به مرلین احتیاج داریم."

"نه. به هیچ وجه. من همچین کاری نمی کنم."

"اون تنها کسیه که به اندازه ی کافی قدرت برای ایستادگی جلوی فرشته ها رو داره الکس."

"تو نمی دونی چی می خوای جان، من نمی تونم این کارو بکنم."

سوزی گفت: "این نقشه ت بود؟ احضار مرلین؟ اون غیر از یه جادوگر مرده که حاضر نیست تو قبرش بخوابه چیه؟"

"با توجه به بعضی از افسانه های دوره ی آرتور اسم کامل اون مرلین ساتن اسپاونه (تخم شیطان). چون پدرش شیطان بوده."

سوزی اخم کرد: "درست وقتی که فکر می کنی اوضاع بدتر نمی تونه بشه...اگه دوست داشته باشی می تونم همین الان به همه مون شلیک کنم، احتمالا کم دردتره."

گفتم: "آروم باش سوزی، من هنوزم رو حرفم هستم الکس..."

الکس زیر لب جواب داد: "مجبورم نکن این کارو بکنم جان، خواهش می کنم، تو نمی دونی این کار چطوره، نمی دونی با من چکار می کنه، به محض این که اونو احضار کنم اون از طریق من ظاهر می شه، جای منو تو دنیا می گیره و من باید از زندگی دست بکشم تا اون واقعی بشه، این شبیه مردنه."

گفتم: "مناسفم الکس، ولی الان وقتش نیست که مهربون باشم."

موهبتمو به زور وارد ذهن الکس کردم، ارتباطی که بین اون و باستانی ترین جدش وجود داشتو پیدا کردم و به شدت بهش ضربه زدم، "مرلین ساتن اسپاون، بهت احتیاج داریم."

الکس از درد و شوک و وحشت فریاد زد و قبل از این که بتونیم جلوشو بگیریم از ستاره بیرون دوید و قبل از این که تغییر اتفاق بیافته تا جایی که تونست از بار فاصله گرفت، تمام دنیا به نظر در حالی که واقعیت تغییر می کرد ترک برداشت... و ناگهان جایی که الکس ایستاده بود حضور جدیدی یا در حقیقت به شدت باستانی ظاهر شد، اون روی یه تخت فلزی بزرگ نشسته بود و روی تخت نشان های شلوغ متحرکی کنده شده بودن، اون برهنه بود و تمام بدنش که به سفیدی جسد بود از گردن تا انگشت پاش به سلتنی و درویدی خالکوبی شده بود، خیلیا براشون نگاه کردن به اون ناخوشایند و در حقیقت آزاردهنده بود، بین نشونه های باستانی، پوست بدنش به نظر تکه تکه و بی رنگ و در بعضی قسمتها پوسیده می رسید، اون مدت ها مرده بود و این خودشو نشون داده بود، موهای بلند و خاکستری بود و به هم پیچیده و پر از گره روی شونه هاش افتاده بود و این جا و اون جاش رس و نیل خشک شده بود، روی سر و بالای ابروی پر پشتش تاجی از داروش داشت، صورتش استخون بندی درشت و زشتی داشت و دو شعله جایی که باید چشمش می بودن در حال تکون خوردن بودن، وسط سینه ش زخمی باستانی بود که پوست و ماهیچه و استخونشو در هم دریده بود و یه سوراخ به جا گذاشته بود، قلبش مدتها و مدتها قبل از بدنش خارج شده بود، اون مرلین بود و مرده بود و با این حال از دنیا خارج نشده بود و به شکل واضح و امیدوار کننده ای قدرتمند بود، اون مرلین بود که روی تختش نشسته بود و به شکل وحشتناکی لبخند می زد...می گفتن اون چشمای پدرشو داره...و تنها دلیل ادامه پیدا کردن حضورش در دنیا اراده ی سنگین و ترسناکش بود، زندگی و مرگ و حتی خود واقعیت در مقابل جادوی اون تعظیم می کردن، و البته کسای می بودن که می گفتن اون هنوز حضور داره چون نه بهشت و نه جهنم حاضر به پذیرفتن اون نیستن.

"کی مزاحم من شده؟" صدای مرلین عمیق و تاریک بود و مثل ناخنی که روی روح کشیده بشه به پرده ی گوش ضربه می زد.

موبدبانه گفتم: "من جان تیلورم، من تو رو فراخوندم، فرشته ها از طبقات بالایی و پایینی برای پیدا کردن جام نامقدس به نایت ساید اومدن، اونا به این مکان و نوه ی فعلی تو حمله کردن."

"لعنتی، اگه اولی بدبختی نباشه دومیش هست."

و تو این لحظه صدایی از بالای پله ها شروع به صحبت کرد، گروهی از صداها که با هم به حدی از هارمونی رسیده بودن که غیر انسانی بودنشون کاملا حس می شد: "ما اراده ی بالاترینیم، ما سربازان سطوح جلال و دادگاههای مقدس هستیم، فانی رو به ما بدید، بهش احتیاج داریم."

صدای دیگه ای از تاریکی که پنجره ها رو بلعیده بود و روی دیوارا به طرفمون می خزید بلند شد: " ما اراده ی مورنینگ استار (ستاره ی صبح - این جا به عنوان اسم خاص به کار رفته) هستیم. ما سربازان دوزخ و جهنم هستیم. جلوی ما مقاومت نکنید. فانی متعلق به ماست."

مرلین در حالی که کاملا راحت و ساکن روی تختش نشسته بود گفت: "فرشته ها، درست مثل همیشه شون. پر از سر و صدا و بلوف زدن. و مثل همیشه فلدر، سگای شکاری بهشتی، فقط بی ادب تر. حرف دهننونو بفهمین. همه تون، من پسر مورنینگ استارم و قرار نیست کسی اینطوری باهام حرف بزنه. من می تونستم ضد خدا باشم و افتخارشو رد کردم. تصمیم داشتم آزاد باشم، از بهشت و جهنم. من کاملوتو درست کردم و آهنگی رو که هیچ وقت به پایان نمی رسه. من دوره ی طلایی رو برای نسل انسان درست کردم، دوره ی منطق. و بعد جام مقدس (Holy Grail) به انگلستان اومد و هیچ کس نتونست به چیز دیگه ای فکر کنه و منطقی باشه. همه شون رفتن دنبال ماجراهای احمقانه شون برای پیدا کردن اون و همه شون وظیفه شونو به مردمشون فراموش کردن. و بنابراین همه چیز از دست رفت. منطق در مقابل رویا چیه؟ هنوز دلم برای آرتور تنگ می شه. اون همیشه بهترینشون بود. آرتور تنها پادشاه من بود و همیشه هم می مونه."

"تو واقعا جام مقدسو دیدی؟" سوزی که وسط حرف هرکسی می پرید اینو گفت: "چه شکلی بود؟"

لیخند مرلین برای یه لحظه ملایم شد. "اون...فوق العاده بود. چیزی پر از زیبایی و نشاط. و تقریبا کافی بود برای این که همه ی دنیا رو به خاطرش از دست بدی. و تقریبا به قدری زیبا که منو از سطحی بودن دیدم شرمنده کنه. انسان ها نمی تونن فقط با منطق زندگی کنن."

گفتم: "وحالا جام نامقدس (Unholy Grail) به این جا اومده. و به من گفته شده که اگه هر کدوم از فرشته ها دستشون بهش برسه اوضاع ترسناکی اتفاق خواهد افتاد. و در باره ی اوضاع ترسناک صحبت از روز حساب بود و البته نه به شکل خوشایندش."

مرلین دست فاسد شده شو به طرف سوراخ سینه ش برد. "جام سیاه... فکر می کنم حضورش این جا اجتناب ناپذیر بود. نایت سایید برای همین ساخته شده که نه بهشت و نه جهنم نتونن مستقیما توش دخالت کنن. مکانی جدا و آزاد از ظلم سرنوشت و تقدیر. و حتی بالاترین و پایین ترین فقط از طریق ماموراشون می تونن وارد نایت سایید بشن. که دلیل اینه که فرشته ها این قدر این جا ضعیف تر از واقعیتشون."

سوزی و من به هم نگاه کردیم. اگه اینا فرشته ها توی وضعیت ضعیفشون بودن...

با همه ی ادبی که می تونستم ارائه کنم گفتم: "عذر می خوام، مرلین. گفتید نایت سایید برای یه هدف خاص ساخته شده؟ چه کسی اونو ساخته؟ و چرا؟"

مرلین با چشمای شعله ورش به من نگاه کرد و به شکل ناخوشایندی لیخند زد. "از مادرت پپرس."

و من به شکلی از قبل می دونستم که همینو خواهد گفت.

سوزی مثل کسی که یه مشکل اساسی داره و حاضر نیست تا حل شدنش از حرف زدن راجع بهش دست بکشه گفت. "اگه بعضی از این فرشته ها مامورای بهشتن، چرا دارن مردمو می کشن و اونا رو تبدیل به نمک می کنن وساختمونای کاملا خوبو نابود می کنن؟"

صدای هارمونیک از داخل نور جواب داد: "ما فقط گناهکارها رو مجازات می کنیم. و افراد زیادی این جا به دلایل مختلف گناهکارن."

سوزی به من نگاه کرد. "راست می گن."

مرلین گفت: "و البته این جا فرشته ها از روساشون جدا شدن و موجودات بیچاره عادت به فکر کردن از طرف خودشون ندارن که دلیل اینه که همچین جهنمی درست کردن. تصمیم گرفتن واقعا چیزی نیست که شما تو انجامش بهترین باشین. هست بچه ها؟"

روشنایی گفت: "ما برای جام نامقدس این جاییم."

تاریکی گفت: "تو جرات ایستادن در مقابل ما رو داری؟"

مرلین جواب داد: "چرا که نه؟ اولین بار نخواهد بود، خواهد بود؟ حالا همه تون این جا رو ترک کنین وگرنه بالاتونو سرخ می کنم."

روشنایی کمی به عقب رفت و تاریکی از پیشروی به سمت ما دست برداشت اما حضورشون هنوز به شدت همیشه احساس می شد.

سوزی سریع گفت: "تیلور... بگو که نقشه ت به چیزی بیشتر از این داشت."

زیر لب گفتم: "حتی نصف اینم نداشت. به لحظه صبر کن... مرلین آگه اجازه بدید فکر می کنم می تونم همه ی این مساله رو از یه راهی که برای همه... خوب خوشایند نخواهد بود برای کسی ولی راهیه که همه مون می تونیم باهاش زنده بمونیم. البته منظورم از زنده موندن فقط یه صفت نسبییه. من نمی دونم جام نامقدس کجاست اما کاملاً مطمئنم که کسی رو می شناسم که می دونه. شما همه جا رو می بینید مرلین. بنابراین ممکنه کالکترو به این جا احضار کنین؟"

مرلین خیلی سست دست خالکوبی شده شو تکون داد و یه دفعه کالکتر اون جا با ما داخل ستاره ظاهر شد.

در ابتدا کالکتر گیج و عصبانی بود و بعد خواست دهنشو باز کنه که چیزی بگه و مرلینو دید که روی تختش نشسته و بلافاصله دهنشو قبل از این که اونو توی دردرس بیشتری بندازه بست.

کالکتر مرد چاق میانسالی بود که صورت سرخ و گردن کلفتی داشت و کلاه کپی و لباس یه سره ای که الویس تو آخرین روزاش مد کرده بودو تنش کرده بود. که خوب البته به هیچ وجه بهش نمیومد.

"اوه" سوزی لوله ی شات گانشو توی گوش کالکتر گذاشت، "این چیزیه که بهش خدمات می گم."

کالکتر گفت: "اوه... لعنتی."

سوزی گفت: "دهنتو نگه دار. فرشته ها این جان."

با آرامش گفتم: "سلام کالکتر. پات چطوره؟"

"تیلور! باید می دونستم تو پشت این قضیه ای." کالکتر می خواست حرفشو ادامه بده و چیز دیگه ای بگه که سوزی لوله ی شات گانشو یه خورده بیشتر تو گوشش فرو کرد و اون دوباره جلوی خودشو گرفت. بعد به من نگاه کرد و گفت: "به لطف دخالتت اون همه سال قبل من مجبور شدم یه پای جدید در بیارم که هیچ وقت ارزش پولی که بابتش دادمو نداشت و منو از سفر توی زمان انداخت. و غیر از اون باعث شده که دائم به خودم ضربه بزنم و به خودم بخندم که حداقلش اینه که خجالت آورده. حالا می شه یه نفر لطف کنه بهم بگه که چرا من خلاف میلم به این جا منتقل شدم؟"

"چون بهت احتیاج هست." اینو گفتم و یه لحظه مکث کردم و بعد چون واقعا باید می دونستم پرسیدم: "این لباسی که تنته. مال خود الویسه؟"

کالکتر پشتشو صاف کرد - که البته خیلی جالب نبود- و یه دست به سر و وضعش کشید- که صحنه ی مسخره ای بود.- "معلومه که واقعیه. گریس لند هنوز حتی نفهمیده که گم شده."

لبخند زد: "زیرش پوشک مطمئنم بستنی؟"

چشمای کالکتر به قدری باریک شدن که به نظر توی صورتش محو شدن. "چی می خوای تیلور؟"

"جام نامقدسو که پیش توه."

"آره، و نگهشم می دارم. جام سیاه چیز یونیکه، بهترین چیز توی کلکسیون منه. و بقیه ی کلکسیونرا وقتی بفهمن که پیش منه خودشونو می کشن."

گفتم: "همه مون می میریم اگه همین حالا این مساله رو حل نکنیم."

"و قطعاً تو اولی خواهی بود." سوزی خرناس کشید و لوله ی شات گانو به مقدار بیشتر توی گوش قرمز شده ی کالکتر فرو کرد.

کالکتر لوله ی تفنگو کنار زد و به سوزی خیره شد. "منو تهدید نکن شوتر. من به روشایی محافظت شدم که تو حتی تصورشونم نمی تونی بکنی."

گفتم: "متاسفانه راست می گه، پس خودتو آروم باش سوزی. کالکتر، اگه احتمالاً ذهنت از موضوع منحرف شده ما الان توسط گروهایی از فرشته ها محاصره شدیم که خوشحال می شن اگه لازم باشه تو رو در حد مولکولی ریز ریز کنن و هنوز زنده نگهت دارن تا داد بزنی تا وقتی که بهشون بگی که جام نامقدس کجاست. فقط قدرت مرلینه که اونا رو فعلاً عقب نگه داشته. تو واقعا فکر می کنی طلسمای محافظ تو اون قدر خوب هستن که جلوی یه گروه عصبانی فرشته رو بگیرن؟"

کالکتر نفسشو بیرون داد ولی کاملاً مشخص بود که اراده ش ضعیف شده: "اونا حتی نمی دونن که کلکسیون من کجاست."

سوزی لبخند شومشو تحویل کالکتر داد. "روی ماهه. زیر دریای ترنکوئیلیتی."

کالکتر پاشو به زمین کوید. واقعا عصبانی شده بود و شروع به تکون دادن مشتای چاقشو توی هوا کرد. "می دونستم که نمی تونم به ریزر ادی اعتماد کنم... ولی اون منو تو فشار گذاشته بود حرومزاده. مهم نیست. بزار فرشته ها سعیشونو برای گرفتن اون ازم بکنن. خیلی زود می فهمن که من می تونم چیزای وحشتناک تر از اونا رو احضار کنم."

"تو هیچ کسو گول نمی زنی مرد کوچیک." مرلین اینو گفت و صدای سرد خراش دهنده ش اعتماد بنفس کالکترو توی یه لحظه از بین برد. "تا وقتی هنوز می تونی جام سیاهو تحویل بده. اون همین حالاشم داره ذهنتو به هم می ریزه."

"اون مال منه! نمی تونی ازم بگیریش. تو اونو برای خودت می خوای."

مرلین به کوتاهی خندید و همه از صدای وحشتناک خنده ش خودشونو عقب کشیدن. "نه مرد کوچیک، من یه زمانی جام خود مسیحو توی دستم گرفتم. جام مقدس واقعی رو. هیچ چیزی کمتر از اون دیگه نمی تونه منو وسوسه کنه."

کالکتر داد زد: "من جام نامقدسو از دست نمی دم." صورتش از عصبانیت بنفش شده بود. "از دست نمی دمش و شمام نمی تونین مجبورم کنین. نه حتی تو مرلین سائن اسپاون. نه تا وقتی که منو لازم داری که یه روز برات قلب گم شده تو پیدا کنم. بقیه همه تو رو مایوس کردن. من تنها امید توام."

سوزی به من نگاه کرد و من آه کشیدم. "باشه. یه خلاصه ی خیلی سریع از یه داستان بلند و پیچیده. مرلین قلبشو برای یه ساحره ی جوون به اسم نیمو سال ها قبل وقتی دنیا جوونتر بود از دست داد. و اون ساحره بعداً اونو توی قمار باخت. بدون قلبش نیروی مرلین فقط کسری از اون چیزیه که واقعا هست. قلب اون درست به اندازه ی جام نامقدس در طول قرن ها دست به دست شده و این وسط در حال حاضر... گم شده."

سوزی گفت: "تو نمی تونی با موهبتت واسه ش پیداش کنی؟"

"شاید بتونم. و این دلیلیه که الان مرلین داره بهمون کمک می کنه. نه؟"

مرلین لیخند زد و سرشو تکون داد و شعله های داخل چشمش تکون خوردن. دلیلی که به سوزی نگفته بودم این بود که هیچ وقت کوچکترین تصمیمی برای پیدا کردن قلب مرلین نداشتیم. هیچ آدم عاقلی نمی خواست مرلین با نیروی کاملش برگردد. چون حتی مرده ی اون از فرشته ها برامون دردسرساز تر بود...

رک به کالکتر گفتم: "تو نمی تونی جام نامقدسو نگه داری. تو هیچ چیزی که به اندازه ی کافی برای مانع فرشته ها شدن قوی باشه نداری و اونا ذره ای تلاش برای سالم گذاشتن کلکسیون تو وقتی برای بدست آوردن جام نامقدس زودتر از طرف مقابل دارن می جنگن نخواهند کرد."

لبای کالکتر به دفعه آویزون شدن. "خیله خوب. بالدارای بی فرهنگ. باشه. می تونین داشته باشینش. در هر حال جیز زشتیم بود. مرلین. منو برگردون به ماه...لطفا."

مرلین گفت: "با دو تا همراه. برای این که صادق باقی بمونی."

آه کشیدم و به سوزی نگاه کردم: "به اتمسفر دورت بچسب." و لحظه ی بعد من و کالکتر و سوزی جای دیگه ای بودیم.

هشت

گره ها، روبات ها، و آخرین حقیقت شرورانه.

هر بار که از طریق امواج به جایی فرستاده می شدم تمام زندگیم جلوی چشمم نمایش داده می شد. یا حداقل قسمتای برجسته شده و ویرایش شده ش. و بیشتر اونا در اون لحظه به نظر موجه می رسیدن. من همیشه توی ترس این که یه نفر یه روز راهی برای در آوردن کارم از دستم و ورشکست کردنم پیدا کنه زندگی کردم.

سوزی و کالکتر و من از هیچ داخل ابری از دودهای مهلک ظاهر شدیم. مرلین جادوشو توی مدرسه ی قدیمی یاد گرفته بود و هنوز اصرار به پایبندی به سنت هاش داشت. سوزی با دستش شروع به دور کردن دود کرد و همزمان و البته بین سرفه هاش شروع به فحش دادن کرد در حالی که من داشتم چک می کردم که از هر عضوی که لازم بود هنوز دو تا برام مونده باشه. نمی تونستی به طلسم جابجایی دیگران زیاد اعتماد داشته باشی. فن های پنهان جایی که اومده بودیم به زودی بیشتر دود سیاهو جذب کردن و ما تونستیم واضح تر دور و برمونو ببینیم. ما به راهروی رسپشنی اومده بودیم که به شکل خیره کننده ای از رنگ ها پوشیده شده بود. دیوارها از پرده های ابریشمی بودن و همه ی رنگ های رنگین کمان در اون ها به کار رفته بود و البته دوبرابر پر زرق و برق تر. و پوشش های شطرنجی کف و سقف رو پوشونده بودن. پاهام تا مچ توی کف نرم سالن فرو می رفتن و وقتی توی اون چند قدم راه رفتم طوری هر لحظه بالا و پایین می شدم که تقریبا احساس دریازدگی کردم. هوا بوی چیزی شبیه به کاج می داد. سوزی مشکوکانه به اطرافش نگاه می کرد و شات گانشو توی دستش نگه داشته بود اما هیچ تهدید واضحی وجود نداشت. کالکتر یکی از پرده های ابریشمی رو کنار زد تا از دستگاه فوق تکنولوژیک پشت اون که از فولاد واکس خورده و صفحات کریستالی تشکیل شده بود استفاده کنه. بعد با انگشتای چاقش شروع به فشار دادن دکمه ها کرد و زیر لیش چیزی به دستگاه دیکته کرد که مشکوک بودم چیزی شبیه "خونه ی پدرم" باشه اما من بیش از اون ذهنم مشغول این فکر بود که هیچ دری هیچ جا دیده نمی شد. سرفه های سوزی با چیزی که به نظر داغون کردن نصف ریه ش بود تموم شد و بعد شرورانه روی کف بالش پوش شده شروع به تف انداختن کرد. "لعنتی. امیدوارم مرلین به حرصش برای جلوه های ویژه ی غلبه کنه. دود همیشه سینوسای منو دیوونه می کنه."

گفتم: "بچه هان و اسباب بازیاشون. باید با بی قاعده بودن مرلین کنار بیایم چون اگه نیایم احتمالا به قورباغه تبدیلمون می کنه...کالکتر! چکار داری می کنی؟"

کالکتر بی اون که به اطراف نگاه کنه سریع گفت: "سیستمای حفاظتی داخلیمو خاموش می کنم. من انواع سیستمای رو این جا دارم و دلم نمی خواد لحظه ای که وارد محوطه ی کلکسیونم می شین همه شون شروع به شلیک به طرفتون کنن. ممکنه به بعضی از چیزام آسیب برسه... من باید محتاط باشم. همیشه کسایه هستن که سعی می کنن بیان تو و کلکسیون منو بدزدن...حرو مزاده ها."

زیر لب گفتم: "دیوونگیشونه که فکر می کنن می تونن به تیکه از این همه چیزی که تو دزدیدی رو بدزدن."

کالکتر چیزی نگفت و همچنان به ور رفتن با دکمه های دستگاهش ادامه داد. چند بار روی کف بالش پوش شده بالا و پایین پریدم تا وزنمو چک کنم. آگه واقعا به جایی زیر دریای ترنکوئیلیتی روی ماه بودیم به نفر خیلی دردسر کشیده بود تا کاری کنه که احساس خونه ایجاد بشه. جاذبه، هوا و دما همه به نظر عادی می رسیدن. که معنیش این بود که کالکتر باید وسایل پیشرفته ی زیادی جایی قایم کرده می بود. سوزی با ناآرومی توی فضای محدود این طرف و اون طرف می رفت و گوشه ی پرده های ابریشمی رو با شات گانش کنار می زد. بعد سر جاش ایستاد و با پاشنه ی چکمه ش به کف بالش پوش شده ضربه زد و نفسشو بلند بیرون داد. "همیشه گفتم که تو توی به سلول بالش پوش شده زندگی می کنی کالکتر."

"من به احساس راحتی و خوش گذروندن به خودم اهمیت می دم." کالکتر اینو گفت و بالاخره دستگاهشو ول کرد. "بالشا اون جان تا منو از خطر به هم ریختن لحظه ای جاذبه ی مصنوعی این جا حفظ کنن. بیشتر وسایل پیشرفته ای رو که این جان از آینده ای که به بار بهش سفر کردم آوردم و اعتراف می کنم که خیلی یاد ندارم باهاشون کار کنم و هرچند می دونم کدوم دکمه ها رو باید فشار بدم، ولی لحظه ای که چیزی اشتباه پیش بره مجبورم از آزمون و خطا استفاده کنم. و بهرحال اغلب اوقاتم روباتام کارا رو می کنن که بعدا می بیننشون."

گفتم: "این دردسر دزدیه کالکتر. خیلی کم پیش میاد وقت کافی داشته باشی که کاتالوگ استفاده شم بدزدی."

"من دزدی نمی کنم! من جمع می کنم و حفظ می کنم!"

سوزی گفت: "کلکسیون معروف کجاست؟ نگو همه ی این راهو اومدیم که تو جایی باشیم که شک دارم چیزی بیشتر از حمله ی به زن هرزه باشه. وقت کم داریم. یادت میاد؟"

کالکتر به تلخی گفت: "از این طرف، دنبالم بیاین." بعد از به پرده ی ابریشمی قرمز رنگ گذشت و به در مخفی رو باز کرد و به من و سوزی اشاره کرد که اول بریم که البته نه من و نه سوزی اون قدر احمق نبودیم که این کارو بکنیم و مجبورش کردیم خودش اول بره و بلافاصله پشت سرش وارد بزرگترین انباری شدیم که توی عمرمون دیده بودیم. به نظر می رسید انبار از هر طرف تا ابدیت ادامه داره و دیوارها اون قدر دور بودن که نمی تونستم حتی ببینمشون. سقفی در کار نبود، فقط نور درخشان غیر متمرکزی بود که از جایی بالای سرمون میومد، و تمام انبار عظیمو هزارها و هزارها جعبه با سایزهای مختلف پرکرده بودن، اونا تو ستونای عظیم روی هم چیده شده بودن و هر کدوم شماره ی سریال مخصوص خودشونو داشتن و بین ستون های جعبه ها راهای باریکی برای عبور وجود داشتن. به اطرافم نگاه کردم و سعی کردم اندازه ی کلکسیونو حدس بزنم اما تعداد بیش از حد زیاد جعبه ها مغزمو به سوت کشیدن وادار کرد. هیچ چیزی اون جا نمایش داده نمی شد، هیچ چیزی برای ستایش یا امتحان وجود نداشت، فقط جعبه بود.

سوزی در حالی که دماغشو چین می نداشت گفت: "اینه؟"

کالکتر به شکل دردناکی گفت: "آره اینه. ویه هیچی دست نزنین! من اسلحه ها رو از کار انداختم اما روباتام هنوز فعالن تا جلوی هر آسیبی به کلکسیونمو بگیرن. درسته که مجبورم حضورتونو برای به مدت تحمل کنم اما این همه ی ماجراس نه بیشتر. شما فقط برای به چیز این جابین که من براتون میارمش. خوشبختانه وقتی مرلین منو اون جا آورد تازه داشتم بسته بندیش می کردم. حالا می دونم که باید سیستمای حفاظتیمو دوباره ارتقا بدم."

سوزی گفت: "به جورایی من همیشه این جا رو تاثیرگذارتر تصور می کردم. هیچ وقت هیچ چیزی رو بیرون نمی زاری که بتونی ببینیش و باهاش بازی کنی؟"

کالکتر به خودش لرزید: "این جوری خیلی امن تره. من کسی رو برای دیدن نمیارم و برای خودمم فقط داشتن اینا کافیه...خیله خوب...اولین بار که چیزی رو به دست میارم تمام لذتی رو که می خوام از تو دست گرفتن و نگاه کردن و امتحان کردن همه ی تواناییاش می برم...من دوست دارم همه چیزو امتحان کنم... از نزدیک..."

سوزی گفت: "آگه بازم به چرت و پرتاش ادامه بده ممکنه بالا بیارم." و من سرمو به موافقت تکون دادم.

کالکتر به هر دو مون اخم کرد. "ما... وقتی هیجان اولیه تموم می شه اونو این جا بسته بندی می کنم. در حقیقت چیزی که من واقعا از لذت می برم هیجان تعقیب اون چیزه. تعقیبش و این که بدونم رقیبامو ناامید کردم، که بدونم چیزی رو دارم که اونا ندارن. اینو خیلی دوست دارم که توی همه ی جمعا ازم اسم برده بشه و ستایش بشم... والیته همه چیز قبل از این که بسته بندی بشه اسکن می شه و من می تونم هر وقت دلم خواست از مدل مجازیش لذت ببرم. و بهرحال بعضی از چیزای کوچیکترو خیلی راحت تره که توی منوهای کامپیوتر پیداش کنم تا این که این جا بین همه ی اینا دنبالش بگردم."

و این وقتی بود که اولین روبات ظاهر شد و من و سوزی بلافاصله علاقه مونو به حرفای کالکتر از دست دادیم. یه موجود آهنی که با پاهایی که به طرز باور نکردنی باریک بودن از راهروی باریک به طرفمون میومد. محصول بلندی از فولاد و برنج که اجزای پیکرش به شکل کاملاً هنرمندانه ای برش خورده بودن و به آرومی و نرمی و به طرز باورنکردنی دلپذیر به طرفمون میومد. بدن روبات به شکل مبهمی شبیه انسان و سر مربع شکلش به شکلی ساخته شده بود که شبیه به گریه بود و سیلای فولادی و چشمایی با مردمکای عمودی شبیه به گریه داشت. دستاش انگشتای بلندی داشتن که به چنگالای بلند شرورانه ای ختم می شدن. تعداد بیشتری روبات از راهروهای به هم متصل ظاهر شدن و دور ما جمع شدن تا زمانی که ما توسط ارتش کوچکی از ماشین های اتوماتیک محاصره شدیم. صدای زمزمه ی آرومی رو از اونا می شنیدم که فرکانس اون در حدی بالا بود که فقط برای گوش من قابل شنیدن بود. به نظر می رسید در حال صحبت باهمن. کالکتر در حالی که سوزی شات گانشو بدون استراحت این طرف و اون طرف می برد و دنبال هدف می گشت مهربونانه بهشون لبخند زد. "آروم باش سوزی. اونا فقط دارن نجات می کنن. دارن به حضورت عادت می کنن. غریبه ها اونا رو عصبی می کنن. من اونا رو این شکلی برنامه ریزی کردم. هیچ چیزی مثل یه مقدار پارانوایا (ترس روانی) نمی تونه یه نگهبانو آماده نگه داره. اینا رو توی یه معامله ی خوب از یه آینده ی محتمل دیگه آوردیم. اونا هوش مصنوعی خوبی دارن که بر مبنای مغز پلیمر شده ی گریه ایجاد شده. ساده، مطیع و به شکل فوق العاده ای وقتی که لازم باشه خطرناکن. اونا خیلی از یه تعقیب خوب لذت می برن... و البته از شکنجه ی بعد از اون. محافظای بی عیب و نقصی برای کلکسیون منن. اونا همه ی این جا رو برام ساختن و وقتی نیستم اداره ش می کنن. خیلی بهتر از نگهبانای دست و پاچلفتی انسانین و غیر از اون این روزا من زیاد به بودن کسی کنارم اهمیت نمی دم. ترجیح می دم با کلکسیونم تنها باشم. با کلکسیون دوست داشتیم."

سوزی گفت: "قصد توهین ندارم کالکتر. اما تو زیادی غیر عادیی، حتی برای نایت ساید."

گفتم: "به عنوان کسی که نمی خواست توهین کنه به نظرم به شکل وحشتناکی درست گفتی."

"همه چیز درستیه رییس؟" یکی از روبات های گریه ای با بم ترین صدای ممکن زنانه اینو پرسید و باعث شد من و سوزی از زاویه ی کاملاً جدیدی به کالکتر نگاه کنیم.

"همه چیز درستیه." کالکتر رییس ماپانه جواب داد. "می تونین برگردین سر کارای همیشگیتون. مهمونای من زیاد این جا نمی مونن. اگه لازمتون داشتم صداتون می کنم."

"هر طور دستور شماست رییس." روبات مطیعانه جواب داد و بعد همه شون روی پاشنه های فلزشون چرخیدن و بین راهروها ناپدید شدن. سوزی تا وقتی همه شون رفتن اونا رو زیر نظر داشت و بعد به طرف کالکتر برگشت که مغرورانه ایستاده بود و به پشت سر آخرین روباتی که ناپدید شد نگاه می کرد. "اونا همه شون مجبورن تو رو رییس صدا کنن؟"

"البته."

"بعد از یه مدت چندش آور نمی شه؟"

"نه. چرا باید بشه؟"

گفتم: "ادامه نده سوزی. ما واقعا وقتشو نداریم."

کالکتر توی یکی از راهروهای باریک که بدون این که با اون جا آشنا باشی درست مثل بقیه به نظر می رسید راه افتاد و من و سوزی پشت سرش دنبالش رفتیم و پشت سرش رو به هم برآش ادا درآوردیم. اون جا به قدری بزرگ بود که راهروها تقریباً هزارتو درست کرده بودن و برای همین نزدیک کالکتر حرکت می کردیم چون خیلی راحت بود که برای همیشه اون جا گم بشیم.

در حالی که رد می شدیم به جعبه ها نگاه می کردم. بعضی از اونا به جز شماره اسم داشتن. روی یکی از برچسبها نوشته شده بود: "هیات اکتشافی قطب جنوب، تا زمانی که سرگروها برنگشتند باز نشود." و هر چند انبار به شکل ناراحت کننده ای گرم بود بیرون جعبه از شبنم یخ زده پوشیده شده بود. جعبه ی کوچکتری به سادگی برچسب "رزول (Roswell) 1947" رو داشت. روی جعبه سوراخایی برای هوا وجود داشتن و چیزی داخل اون، طوری که به نظر می رسید کاملاً بیهوشه خر خر می کرد. و جعبه ای چند متر بعد بدون هیچ گیره ای چند اینچ بالاتر از سطح زمین معلق بود و گرچه نفهمیدم داخلش چی بود ولی بوی بدی می داد. سوزی بسته ی کوچکتری رو نشونم داد که به شدت می لرزید طوری که تقریباً داشت از هم می پاشید. مودبانه روی شونه ی کالکتر زدم و جعبه رو نشونش دادم. "توی اون جعبه چی گذاشتی؟"

کالکتر گفت: "ماشین لرزاننده ی ابدی. لعنتی! بلد نیستم چطور خاموشش کنم."

گفتم: "تو این جا چیزای عالی زیادی داری. با کی تقسیمشون می کنی؟ چه کس دیگه ای تمام عجایب و چیزای شکفت انگیزی رو که این جا دیدی رو غیر از خودت می بینه؟"

کالکتر طوری به من نگاه کرد که انگار دیوونه شدم. "معلومه که هیچ کس!"

"ولی... نصف لذت جمع کردن کلکسیون به این نیست که به دیگران گنجتو نشون بدی؟"

کالکتر قاطعانه گفت: "نه! همه ی لذتش به داشتنش. به دونستن این که مال منه، همه ش مال منه. البته گاهی بعضی چیزا رو جلوی دماغ رقیبام می گیرم که مدرک واقعی داشتن چیزی که همه مون دنبالش بودیمو توی دست من ببینن و از حسودی دیوونه بشن ولی با این وجود حتی اگه هیچ کس جز خودم نمی دونست که چی دارم بازم اهمیتی نمی دادم. همین کافیه که خودم بدونم برنده شدم. که بدونم بهتریم."

سوزی گفت: "این همه ی بازی شماها س؟ هر کی با بیشترین اسباب بازی بمیره برنده س؟"

کالکتر شونه شو بالا انداخت: "من اهمیت نمی دم وقتی مردم و رفتم سر کلکسیونم چی میاد. هزار پیوسه. من چیزا رو جمع می کنم چون... این چیزیه که توش خویم. تنها چیزی که توی همه ی عمرم توش خوب بودم. و چیزها نمی تونن بهت آسیب بزنن. نمی تونن ترکت کنن."

اون جا و تو اون لحظه برای یه لحظه کالکتر به نظر انسان و آسیب پذیر رسید که البته بهش نمیومد.

پرسیدم: "دلت می خواد ما راجع به چیزایی که این جا دیدیم ساکت بمونیم؟"

کالکتر بلافاصله جواب داد: "لعنتی! نه!" و بی ادبی همیشگیش توی یه لحظه برگشت. "به همه بگین! اونا رو از کنجکاو و حسودی دیوونه کنین. همیشه مشکلم این بوده که نمی تونستم بدون آوردن دیگران به این جا ثابت کنم چقدر کلکسیونم بزرگه و البته نمی تونم این کارو بکنم. اونا فقط بهم خیانت می کنن و سعی می کنن ازم دزدی کنن. آدمایی هستن که همه ی زندگیشونو صرف این کردن که نقشه ی ورود به این جا رو بکشن..."

گفتم: "تو همیشه کالکتر (کلکسیونر) نبودی. من ازت عکسای با پدرم زمانی که هر دوتون جوانتر بودین دیدم. قبل از این... چی بودی؟"

کالکتر به من نگاه کرد و به نظر متعجب اومد: "فکر می کردم می دونی. من با پدرت و واکر برای اداره کننده ها کار می کردیم. از نایت ساید حفاظت می کردیم. اون روزا ما واقعا دوستای نزدیکی بودیم... نقشه های زیادی داشتیم... امیدای زیادی داشتیم... اما آخرش طوری شد که فهمیدیم نقشه ها و امیدای متفاوتی داریم. من قبل از

این که بتونن اخراجم کنن استعفا دادم و کار خودمو شروع کردم. یه روز من مالک همه ی نایت سایید می شم و بعد اونا رو مجبور می کنم به حرفام گوش بدن."

اون قدر از چیزایی که می گفت و معنیشون سرم گرم شده بود که متوجه نشدم روپاتا به آرومی محاصره مون کردن. سوزی فهمید. هیچ چیزی نمی تونست از جلوی چشم اون فرار کنه. اون فهمید که من محو حرفا و اشاره های کالکتر شدم و محکم توی پهلووم زد. سرمو بلند کردم و دیدم توسط صف ها و صف ها از روپاتا های گریه شکل که ساکت و بی حرکت و سرد ایستاده بودن و با چشمای گریه شکلشون زیر نظرمون داشتن محاصره شدیم. صدها عدد از اونا اون جا بودن. کالکتر فهمید که من بالاخره متوجه شدم و صحبتشو وسط جمله ش قطع کرد تا با خوشحالی توی صورتم بخنده. اون به اندازه ی کافی با فاصله ازم ایستاده بود و من عاقل تر از اون بودم که به طرفش برم و بگیرمش. روپاتا ها به نظر به شکل مضممی... تهدید آمیز میومدن.

کالکتر در حالی که تقریبا از رضایت از خودش داشت زیر لب می خندید گفت: "باید طولش می دادم تا به اندازه ی کافی از نگهبانام برسن. شماها که واقعا فکر نمی کردین می تونین خونه و کلکسیون منو با همه ی اسرارش ببینین و زنده بمونین، می کردین؟ مرلین و فرشته ها برن به جهنم. هیچ چیزی این جا دستش به من نمی رسه. من با طلسم و سیستمایی حفاظت شدم که از حد ذهن شماها خیلی بزرگتره و البته مرلین نمی تونه منو دوبار بی خبر گیر بندازه. جام نامقدس بزرگترین جایزه ی منه. جواهر کلکسیون منه و من از دستش نمی دم! هیچ وقت از دستش نمی دم! همین جا اون قدر روی ماه می مونم تا سر و صداها بخوابه. و البته خیلی قبل از اون شماها توی وضعیتی خواهید بود که نخواهید تونست اسرار منو به کسی لو بدین. شاید چیزی که از شماها باقی بمونه رو خشک کنم و نگه دارم تا سالن رسپشن کلکسیونمو باهاش تاثیرگذارتر کنم.

گفتم: "حاضری پسر یه دوست قدیمی رو بکشی؟"

کالکتر گفت: "البته! چرا که نه؟" و به روپاتا ها اشاره کرد که با هماهنگی کامل با هم دیگه به طرفمون حرکت کردن. سوزی با شات گانش شروع به شلیک کرد و روپاتا رو با بیشترین سرعتی که می تونست گلوله ها رو عوض کنه هدف گرفت. روپاتا ها زیر شلیک اون از هم می پاشیدن و تراشه های فولاد و برنج به همه طرف می پاشید طوری که همه مون خم شده بودیم تا بهمون اصابت نکنن. سوزی به شلیک کردن ادامه داد و در حالی که روپاتا ها جلوش منفجر می شدن پوزخند می زد. یا اون گلوله های جدیدی اختراع کرده بود یا اونا روپاتا رو تو آینده ضدگلوله نساخته بودن.

این که راهروهای باریک فقط اجازه می دادن که چند تا روپاتا همزمان به طرفمون بیان خیلی کمک می کرد. من و سوزی پشتمونو به جعبه ها تکیه داده بودیم در حالی که کالکتر این طرف و اون طرف می دوید و به شکل دردناکی از آسیب دیدن غیر قابل اجتناب جعبه هاش ناله می کرد. سوزی نارنجکاشو از کمربندش باز کرد و یه دوجینشونو جایی که بیشترین اثر و داشتن پرتاب کرد. روپاتا ها و جعبه ها توی انفجار نابود کننده تکه تکه شدن و برای چند لحظه به نظر می رسید بارونی از تکه های چوب و فلز در حال باریدن. کالکتر فریاد زد و التماس کرد که سوزی شلیکو قطع کنه و وقتی اون این کارو نکرد به طرف جعبه ها دوید و با عجله یکی بعد از دیگری بازشون کرد و داخلشون دنبال اسلحه یا چیزی گشت که بتونه علیه ما استفاده کنه و البته به نظر نمی رسید زیاد خوش شانس باشه. سوزی به پر کردن و شلیک کردن شات گانش طوری که انگار توی سالن تیراندازی ادامه داد و همه جا روپاتا ها بودن که منفجر می شدن و تکه هاشون به اطراف پرت می شدن. سوزی حالا لبخند وسیعی می زد و کاملا گرم و خوشحال بود. اما روپاتا ها همچنان به جلو فشار میاوردن و به نظر پایانی نداشتن. کالکتر به نظر زبردستای زیادی داشت. تا این که یکی از روپاتا ها اون قدر نزدیک شد که تونست با یکی از دستای چنگ دارش به طرف من ضربه بزنه و من به این نتیجه رسیدم که دیگه بسه! توی این فاصله از نایت سایید لازم نبود راجع به فرشته ها و این که دوباره روحمو بدزدن نگران باشم. بنابراین چشم سومم، چشم شخصیمو باز کردم و از موهیتم استفاده کردم تا محل فرمان خاموش شدن اتوماتیکو توی مغز اونا پیدا کنم. می دونستم که باید یه جایی یه همچون چیزی باشه. کالکتر به هیچ کس حتی مخلوقات خودش اعتماد نمی کرد. مطمئنا از ترس روزی که علیه ش شورش کنن یه راهی برای خاموش کردن اونا برای خودش ذخیره کرده بود. با موهیتم به اون قسمت از هوش پلیمری اونا که لازم بود ضربه زدم و همه ی روپاتا ها وسط حرکت متوقف شدن. بعضی از اون ها به طرز نگران کننده ای نزدیک شده بودن. سوزی آروم لوله ی شات گانشو که دود می کرد پایین آورد یه نفس عمیق کشید و بعد به من خیره شد.

"تو می تونستی همین کارو هر وقت دیگه م بکنی. نمی تونستی؟"

"راستش چرا، می تونستم."

"پس برای چی این قدر صبر کردی!"

"چون به نظر می رسید داری تفریح می کنی."

سوزی به لحظه فکر کرد بعد لبخند زد و سرشو تکون داد: "راست می گی. تفریح می کردم. ممنون تیلور. همیشه شنیده بودم تو خوب بلدی که چطور به یه دختر خوش بگذرونی."

گفتم: "همه شون شایعه و غیبت و دروغه ن... کالکتر؟... کالکتر؟... کجایی؟"

اونو همون اطراف در حالی که روی یه جعبه ی دیگه خم شده بود و هق هق می کرد پیدا کردیم. هر چی که توی اون جعبه بود توی لایه های پلاستیکی بسته شده بود. کالکتر اونا رو به شکل دردناکی توی دستش تکون داد و بعد به ما نگاه کرد... و هر چند جرات کافی نداشت ولی رو لباسم تف انداخت. "نگاه کنین چکار کردین... این همه چیزای دوست داشتنی رو از بین بردین... هفته ها وقتمو می گیره که بفهمم چیا رو از دست دادم. هر دو تون قلدرین. هیچ احترامی به هنر، به گنجای مونده از قرن ها نمی زارین... و من این جا اسلحه دارم! اسلحه های بزرگی که حتی جلوی شما رو می گیرن! من شاخ جریچو رو دارم. زهر گردلو دارم. و حتی شمشیر افسانه ای گم شده ی دانو دارم... اما نمی تونم پیدا شون کنم!"

به شکلی که سعی کردم تا حد ممکن مهربون باشه گفتم: "جام نامقدسو بهمون نشون بده کالکتر. هر چقدر زودتر بهمون بدیش زودتر می ریم."

کالکتر چند بار سرشو تکون داد و اشکایی که روی صورتش بودن پاک کرد و بالاخره شروع به گشتن بین بسته های که جلوش بودن کرد. "وقتی مرلین دستشو رو من گذاشت داشتم بسته بندیش می کردم. اون بزرگترین جایزه ی منه، اما... بیش از اندازه آزار دهنده س که چیزی مثل اون، مثل جام سیاه اطراف باشه. هوا همیشه سرده. سایه ها چشم دارن و من صداهایی رو می شنوم که زمزمه می کنن... این جاس."

یه کاسه ی قر شده ی مسی رو از بین بسته ها بیرون آورد که توی نور مصنوعی اون جا به شکل راکدی می درخشید. اون دندون خورده و فرسوده بود و به هیچ وجه تاثیرگذار نبود. همه مون برای یه لحظه ی طولانی بهش خیره شدیم و بعد کالکتر اونو به سمتمون گرفت. و با این حال من برای لمس کردنش مکث کردم.

سوزی گفت: "اینه؟ این جام سیاهه؟ جام نامقدس؟ جامی که جوداس تو شام آخر ازش نوشید؟ همین چیز بدبخت اون چیز پلیده؟"

کالکتر از آخرین شانسی که برای نشون دادن تخصصش داشت استفاده کرد و لبخند زد: "منتظر چی بودی؟ فکر می کردی یه جام بزرگ نقره ایه که با جواهر تزئین شده؟ اونا داستانای رومانتیک قرون وسطان... حواریون ماهیگیرای فقیری بودن. این چیزیه که اونا ازش می نوشیدن."

گفتم: "این جام واقعه. می تونم از این جا احساسش کنم. مثل هر فکر بدیه که توی عمرت داشتی که توی یه کابوس همه ش جمع شده باشه."

سوزی گفت: "آره. انگار هوا رو فقط با بودنش مسموم می کنه. لعنتی!"

کالکتر موزیانه به من نگاه کرد: "می تونی واسه خودت نگهش داری تیلور. واقعا می تونی. این کاسه ی ساده از هر تصویری که بکنی قویتره. می تونه تو رو پولدار و مورد پرستش و ستایش بکنه. می تونه کوچکترین فکرای آلوده ی روحتو ارضا کنه. این جواب هر سوالی که تا بحال داشتی رو داره. حقیقت راجع به گذشته ت، دشمنات... حتی مادرت."

به جام نامقدس نگاه کردم و مثل این بود که به قلب وسوسه نگاه می‌کنم. سوزی به دقت به من نگاه می‌کرد ولی چیزی نگفت. به من اعتماد داشت که کار درستو می‌کنم. و در آخر شاید همین اعتماد بود که بهم قدرت روبرگردوندو داد.

"توی به کیف بزارش کالکتر. من دستمو با لمس کردنش کنیف نمی‌کنم."

کالکتر به کیف مخصوص حمل و نقل هوایی از بین بسته‌ها در آورد و جامو داخلش گذاشت و تقریباً به نظر رسید که راحت شده. کیفو از کالکتر گرفتمو بندشو دور شونه م انداختم.

"مرلین." صدامو بلند کردم. "می‌دونم که داری گوش می‌کنی. ما رو برگردون به خونه. ما پشش گرفتیم."

جادوی مرلین من و سوزی رو فرا گرفت و آماده شد که ما رو به استرنج فلوز و پیش فرشته‌ها برگردونه. و در آخرین لحظه ی ممکن، زمانی که کالکتر مطمئن بود طلسم فعال شده و نمی‌شه جلوشو گرفت به قدم جلو اومد و آخرین ضربه شو فریاد زد. "تو تنها کسی نیستی که می‌تونی چیزا رو پیدا کنی تیلورا! زمانی بود که من در ازای کمک برای جمع کردن کلکسیونم ماموریتایی انجام می‌دادم. من پدرتو برای مادرت پیدا کردم. من اونا رو با هم آشنا کردم. هر چیزی که هستی به خاطر منه!"

با دستای عصبانی سعی کردم گلوشو بگیرم اما من و سوزی شروع به محو شدن کرده بودیم و آخرین چیزی که روی ماه شنیدم صدای خنده ی کالکتر بود که بلند و تلخ می‌خندید طوری که انگار قلبش می‌شکست.

فصل نهم

برای بخشش گناه

کم کم استرنج فلوز شروع به ظاهر شدن دوباره دور و برمون کرد و سوزی جلوی دهنشو از ترس دود گرفت. با این حال این بار دودی در کار نبود و سوزی مشکوکانه به دور و برش نگاه کرد. اما فقط مرلین اون جا بود که به جای نشستن روی تخت فولادیش به سادگی به بار تکیه داده بود و به بطری ویسکی خوب توی یکی از دستای خالکوبی شده ش داشت و وقتی ما رسیدیم به شکل ناخوشایندی لبخند زد و به جرعه ی بزرگ دیگه از بطریش نوشید. به سوراخ داخل سینه ش جایی که باید قلبش می‌بود نگاه کردم و تقریباً انتظار داشتم ویسکی رو ببینم که از اون بیرون می‌ریزه. "خوش اومدین، مسافرای راه دور. به احساسات ظریفتون احترام گذاشتم و این بار دودو حذف کردم. شمام درست مثل جوونای امروزی که اهمیتی به سنتا نمی‌دن هستین. احتمالاً آگه چشم به سمندرو بزارم توی دستتون حتی نمی‌دونین چطوری ازش استفاده کنین."

یه قدم به طرفش رفتم و اون ساکت شد. "ما رو برگردون." دستام مشت شده بودن و اون قدر عصبانی بودم که تمام تلاشمو باید می‌کردم تا حرف بزنم. "همین حالا ما رو برگردون. و البته بهتر اینه که کالکترو از باسن کثیفش بگیری و دوباره بکشیش این جا تا بتونم با دستای خودم ازش حقیقتو بیرون بکشم."

سوزی بهم نزدیک شد و گفت: "آروم باش بیر عصبانی." صداسش به شکل تعجب آوری مهربون بود. "این طرفا منم که خشونت به خرج می‌دم. یادته؟"

بدون این که چشممو از مرلین بردارم گفتم: "زمان عوض می‌شه. من همین حالا کالکترو این جا می‌خوام. اون خیلی چیزا می‌دونه. چیزایی درباره ی مادرم و پدرم. و من تک تک استخواناشو می‌شکنم و تا آخرین تیکه به خوردش می‌دم تا وقتی که چیزایی که می‌خوام بدونمو بهم بگه."

سوزی گفت: "اوه اوه... تیلور قلدر."

مرلین در حالی که هنوز به بار تکیه داده بود و از خشم شدید توی چشمام و صدام حتی ذره ای تکون نخورده بود گفت: "متأسفم. کالکتر از انبارش توی ماه با کلکسیونش ناپدید شده و نمی‌تونم ببینم کجا رفته. که البته قاعدتا

غیرممکنه ولی بهرحال الان مثل گذشته ها نیست. شک ندارم که بالاخره جاشو پیدا می کنم اما زمان می بره. برای یه فانی ساده اون زیادی فرزه."

اون قدر عصبانی و ناامید بودم که به سختی نفس می کشیدم و آماده ی خالی کردن عصبانیتم روی هر کسی حتی مرلین بودم. سوزی تا جایی که می تونست بهم نزدیک بشه و لمس نکند بهم نزدیک شد و با حضورش سعی کرد آرامم کنه و کم کم مه سرخ از روی ذهنم کنار رفت. همیشه مسائل خانوادگیه ن که منو دیوونه می کنن و همیشه این دوستانم که کمکم می کنن برگردم.

سوزی با آرامش و منطقی گفت: "ولش کن جان. فرصتای دیگه م خواهند بود."

مرلین گفت: "وحالا وقتشه که من برم. شما جام غم زا رو توی اون کیف دارین. می تونم حضور لعنت شده شو از این جا احساس کنم و نمی تونم این قدر بهش نزدیک وایستم. خاطرات بد زیادی رو به یادم میاره... و بیش از اندازه وسوسه انگیزه. من مرده م ولی احمق نیستم."

خودمو مجبور کردم با صدایی تقریبا عادی بگم: "ممنون از کمکت. مطمئنم دوباره همو می بینیم."

مرلین گفت: "آره. ما یه کار ناتمام داریم. مادرت و من."

و قبل از این که بتونم دنبال حرفشو بگیرم اون به قبر باستانیش یه جایی توی انبار مشروب برگشته بود. حرومزاده ی مغرور همیشه باید آخرش یه چیزی می گفت. واقعیت تکون خورد و ترک برداشت و دوباره الکس موربسی در حالی که وسط ستاره قوز کرده بود به دنیا برگشت و همونطور که اون جا نشسته بود ناله ی بلندی کرد و سرشو به آرومی تکون داد و بعد متوجه شد که یه بطری ویسکی توی دستشه و یه جرعه ی بزرگ ازش نوشید و گرچه قورت دادن اون جرعه تقریبا خفه ش کرد ولی مصمم بود قورتش بده.

یه تلخی گفت: "باید می دونستم که می ره سراغ چیزای خوب... لعنتی! متنفرم از وقتی که از طریق من ظاهر می شه. تا چندین روز توی سرم طلسمای مختلف لاتین و درویدی می چرخن." بعد یه دفعه لرزید و نتونست قیافه ی همیشگیشو حفظ کنه و سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد و من فهمیدم که پشت سایه های صورتش اون به شدت احساس می کنه بهش خیانت شده. "تو تیلور حرومزاده. چطور تونستی این کارو با من بکنی؟ فکر می کردم با هم دوستیم."

گفتم: "ما با هم دوستیم الکس. و می دونم که کاری که باهات کردم سخت بود. متاسفم."

"تو همیشه متاسفی جان ولی این هیچ وقت جلوتو نمی گیره که زندگی دیگرانو داغون نکنی."

چیزی نگفتم چون نمی تونستم. اون راست می گفت.

الکس به سختی سعی کرد روی پاهاش بلند شه، دستمو به طرفش گرفتم ولی دستمو پس زد. لوسی و بتی کلتران سریع به طرفش رفتن و اونو روی پاهاش بلند کردن و نگهش داشتن تا پاهاش بالاخره تونستن وزنشو تحمل کنن و بعد الکس کیف زیر بغلمو دید و با دستی که توش بطری ویسکی رو نگه داشته بود بهش اشاره کرد. "اون همون چیزه؟ همون که به خاطرش سلامت عقل و روح منو توی خطر انداختی؟ بیارش بیرون و بزار بینمش. حقشو ندارم؟ دوست دارم بینمش."

گفتم: "دوست نداری الکس. اون پست و مسموم کننده س. چشات فقط با نگاه کردن زیاد بهش می تونن همون جا توی سرت فاسد بشن. سیاه و شیطانیه و ذهن هر کسی رو که باهاش در ارتباط قرار بگیره رو به هم می ریزه. درست مثل صاحب اصلیش."

الکس نیششو باز کرد. "تو همیشه یه ملکه ی ناامید کننده ی تتاتر بودی تیلور. بهم نشونش بده. من حقشو دارم که ببینم بابت چی درد کشیدم."

کیفو باز کردم و کاسه ی مسی رو با احتیاط از لبه هاش گرفتم و درش آوردم. جام به طرز تب آلودی زیر انگشتم داغ بود و پوستم از تماس باهاش مور مور می شد. به نظر میومد فرد جدیدی وارد بار شده، فردی به شکل ترسناکی قدیمی و به شکل وحشتناکی آشنا. به قسمت از وجودم دوست داشت اونو دور بندازه و به قسمت از وجودم دوست داشت اونو به سینه م بچسبونه و هیچ وقت از دستش نده. الکس به جلو خم شد تا بهتر اونو ببینه ولی سعی نکرد لمسش کنه و البته منم اجازه نمی دادم اگه می خواست این کارو بکنه.

الکس گفت: "اینه؟ من حتی توش به مشر وب ارزونم سرو نمی کنم."

با صدایی که سعی کردم عادی نگهش دارم گفتم: "شانسشم پیدا نمی کنی." کاسه رو در حالی که عرق روی ابروم نشسته بود و مقاومت می کرد دوباره داخل کیف گذاشتم و ادامه دادم: "این چیز لعنتی کوچیک مستقیم می ره به واتیکان. جایی که امیدوارم اون قدر عقل داشته باشن که اونو تا آخر دنیا به جای امن پنهانش کنن."

"البته اگه به همین سادگی بود." واکر بود که اینو گفت.

همه ی ما به تندی برگشتیم و مامور اداره کننده ها رو دیدیم که از پله های فلزی بار پایین میومد. اون هنوزم هر اینچ مثل مرد محترم شهرداری بود که برای ناهار بیرون اومده باشه. آرام و متظاهر و به شدت خیره توی اداره ی لحظه. از گوشه ی چشم به سایه ی تاریکی که پنجره های خورد شده ی بارو دربرگرفته بود نگاه کرد و با این حال به هیچ عنوان نگران به نظر نرسید طوری که انگار هر روز با همچین چیزی روبرو می شد. و شایدم می شد. اون بهرحال واکر بود. الکس رو به اون اخم کرد. "عالیه. این جا چکار می کنی واکر؟ و چطوری وارد شدی؟"

واکر به طرفمون اومد و کنار ستاره ی کشیده شده با نمک ایستاد و به راحتی گفت: "من این جام چون فرشته ها می خوان که باشم." کوتاه به ستاره نگاه کرد و بعد روشو ازش برگردوند طوری که بهمون القا کنه که کارای بهتری از اونو توی دوران کارش دیده. واکر با به نگاه و به ابروی بالا برده چیزای زیادی می تونست بگه. به کلاه لبه دارش ضربه ی مودبانه ای رویه ما زد و لبخند زد. "فرشته ها با اداره کننده ها ارتباط برقرار کردن و قراردادی بستن و اداره کننده ها منو این جا فرستادن تا اجراش کنم. و با وجودی که دفاع های این بار بیشتر از کافین برای دور نگه داشتن آشغالای همیشگی، با این حال مانع من نمی شن. من توسط اداره کننده ها قدرتی دارم که هر جا لازمه بتونم برم و خواسته های اونو اجرا کنم. و در حال حاضر اونو جام نامقدسو می خوان. اونو تصمیم دارن اونو در ازای...مسائل مشخصی در آینده به فرشته ها تحویل بدن. و البته در ازای پایان خرابی و خشونت در نایت ساید."

پرسیدم: "کدوم گروه از فرشته ها؟"

واکر شونه شو بالا انداخت و به شکل از خودراضی لبخند زد: "هنوز قراره تعیین بشه. هر کی که بهترین پیشنهادو بده و تا جایی که من می دونم به هر طرفی ممکنه داده بشه. و در هر حال این ربطی به شماها نداره داره؟ جام نامقدسو به من بدین و همه مون می تونیم بریم دنبال زندگیمون."

گفتم: "تو می دونی که قرار نیست این کارو بکنیم. نمی شه به فرشته ها راجع به جام نامقدس اعتماد کرد و همینطور هم به اداره کننده ها. هیچ کدوم از شماها آرزوهای خوبی برای انسانیت توی قلبتون ندارین. و در هر حال فکر می کنی می تونی ازم بگیریش واکر؟ هیچ پشتیبانی این بار نمی بینم. واقعا آماده ای که مستقیم با هم روبرو بشیم؟"

واکر متفکرانه به من نگاه کرد: "شاید. من واقعا متنفرم از این که تو رو بکشم جان. ولی من دستورات خودمو دارم."

سوزی به دفعه از من گذشت و لبه ی ستاره ایستاد و توی صورت واکر خیره شد. "تو حیوونتو توی صورت من ول کردی. بلو توی صورت من ول کردی. می تونستم الان مرده باشم."

واکر گفت: "حتی با وجودی که ممکنه از اجبارم بهش پیشمون باشم با این حال گاهی مجبورم کارمو از هر راهی که لازمه انجام بدم."

"و با این حال دفعه ی دیگه م پیشمونیت جلوتو نمی گیره، می گیره؟"

"نه. مسوولیتیم اجازه نمی ده کسی رو به دیگران ترجیح بدم."

سوزی با صدایی که به سردی یخ و مرگ بود گفت: "باید همین جایی که ایستادی بکشمت واکر."

واکر حتی خودشو عقب نکشید. "قبل از این که ماشه رو بکشی می میری سوزی. قبلا بهتون گفتم. من با روشایی محافظت شدم که حتی تصورشونو نمی تونین بکنین."

سریع بینشون قرار گرفتیم و گفتم: "واکر!" و چیزی توی صدام باعث شد بلافاصله به طرفم برگرده. "چیزایی هستن که لازمه راجع بهشون صحبت کنیم. چیزایی که خیلی وقت پیش باید به من می گفتی. کالکتر اطلاعات جالبی از مدت ها قبل داشت، از زمانی که شما دو تا و پدرم دوستای نزدیکی بودین."

واکر گفت: "آه...آره. کالکتر. مرد بیچاره. کلی موقعیت داشت و هیچ کدوم اونو خوشحال نمی کرد. سال هاست که ندیدمش. حالش چطوره؟"

گفتم: "آخرای راه کاملا دیوونه شدن. اما هنوز بلایی سر خاطراتش نیومده. هنوز پیدا کردن مادرم و درست کردن بین پدرم و اونو یادشه. اگه شما سه تا همون قدر که اون می گفت به هم نزدیک بودین تو باید همه چیزو راجع به اون موضوع بدونی. کی به کالکتر ماموریت داد بره و مادرمو پیدا کنه و چرا؟ تو چه نقشی تو این قضیه داشتی؟ و چرا هیچ وقت بهم چیزی راجع به این نگفتی واکر؟ چه چیز دیگه ای راجع به پدر و مادرم می دونی که هیچ وقت فکر نکردی لازمه به من بگی؟"

آخر حرفام داشتیم توی صورت واکر داد می زدم و کلمه ها با آب دهن از دهنم بیرون میومدن اما واکر سر جاش ایستاد و حتی یه لحظه آرامش صورتش به هم نخورد و بالاخره وقتی حرفم تموم شد گفت: "من همه جور چیزی می دونم. مربوط به قلمروی کارم می شه. همه ی چیزو هم که تو لازم بود بدونی رو بهت گفتم. اما چیزایی هستن که نمی تونم راجع بهشون صحبت کنم، نه حتی با دوستای قدیمی."

سوزی گفت: "به ما فقط به چشم دوستای قدیمی نگاه نکن. به ما به چشم دوستای قدیمی با شات گان نگاه کن. چیزایی رو که لازم داره بهش بگو واکر یا خواهیم دید که چقدر دفاعایی که بهشون پز می دی قوین."

واکر یکی از ابروهاشو بالا برد. "عواقبش می تونه خیلی بد باشه."

سوزی با لبخند کاملاً ناخوشایندش گفت: "عواقبش برن به جهنم."

و شاید واکر چیزی توی چشمای سوزی دید و چیزی توی صداسش شنید. شاید اون می دونست که شات گان سوزی شوتر هر شات گانی نیست. بنابراین لبخند زد و یکی از کلکای قدیمیشو استفاده کرد. اداره کننده ها صدایی به اون داده بودن که نمی شد رد بشه چه توسط زنده ها چه توسط مرده ها و چه توسط چیزای بین اینا. وقتی با اون صدا صحبت می کرد خدایان و هیولاهای بهش تعظیم می کردن.

"شات گانو بزار زمین سوزی و برو عقب. بقیه سر جاشون واستن."

سوزی بلافاصله شات گانشو زمین گذاشت و از لبه ی ستاره عقب رفت. بقیه مون سر جامون موندیم. واکر به من نگاه کرد. "جان همین حالا کیفوبده به من."

اما چیزی که توی کیف بود پهلومو مثل یه تیکه زغال سوزوند و عصبانیتی که توی وجودم بودو شعله ور کرد. می تونستم قدرت صدای واکرو احساس کنم اما نمی تونستم بهم غلبه کنه. سر جام ایستادم و بهش لبخند زدم و برای اولین بار اطمینان اون به خودش ترک خورد.

گفتم: "برو به جهنم واکر. یا بهتر از اون همون جا واسنا تا پیام و ازت حقیقتو بیرون بکشم. من حالم واقعا بده و خیلی به کسی مثل تو احتیاج دارم که روش خالیبش کنم. می تونی در حالی که جیغ می زنی بازم از اون صدات استفاده کنی؟"

از ستاره خارج شدم و هیچ چیزی نمی توانستم مانعم بشه. می توانستم احساس کنم که دارم لیخند می زنم اما به هیچ عنوان احساس لیخند خودمو نداشتم. آماده ی انجام هر کار وحشتناکی بودم و قرار بود ازش لذت ببرم. واکر عقب عقب ازم دور شد.

"این کارو نکن جان. حمله کردن به من حمله کردن به اداره کننده هاس. اونا اینو تحمل نمی کنن. تو به اونا کنار دشمنای دیگه ت احتیاج نداری."

گفتم: "برو به جهنم. برن به جهنم."

"این تو نیستی که صحبت می کنی جان. این جام نامقدسه. این دلیل اینه که جلوی صدام محافظت شدی. بهم گوش کن جان. تو نمی دونی که توی تمام این سالها من چه کارایی برای محافظت از تو با استفاده از موقعیتم پیش اداره کننده ها کردم."

هر چند به قسمت از وجودم اینو نمی خواست ولی از رفتن به طرفش دست کشیدم. "تو از من محافظت کردی واکر؟"

"البته. وگرنه فکر می کنی چطوری همه ی این سالها دووم آوردی؟"

"اوه. تو دوست داری من این طوری فکر کنم نه؟ اما من عاقل ترم. تو به اداره کننده ها تعلق داری واکر. بدنت و روحت. و الان ترسیدی چون صدایی که بهت دادن روی من تاثیر نداره. شاید تاثیر جامه. شایدم تاثیر چیزی که از مادرم یا پدرم به ارث بردم. تو بگو. حالا آماده ای که راجع به پدر و مادرم صحبت کنی؟"

"نه. نه الان. نه هیچ وقت دیگه."

آه کشیدم. کیفو از شونه م پایین انداختم و اجازه دادم بیافته روی زمین. چیزی از شوک و عصبانیت داد زد و یا شاید فقط توی ذهنم بود که اینو شنیدم. با نوک پام کیفو تکون دادم و بهش پوزخند زدم. من متعلق به خودمم. چه الان چه هر وقت دیگه. به واکر نگاه کردم: "چرا اینطوریه که به نظر می رسه همه راجع به والدین من می دونن جز خودم؟"

واکر گفت: "حقیقت اینه که هیچ کس همه شو نمی دونه. ما همه مون فقط حدس می زنیم و توی تاریکی تیر می ندازیم."

گفتم: "قرار نیست جام نامقدسو ببری. من بهت اعتماد ندارم."

"من یا اداره کننده ها؟"

"فرقی می کنه؟"

"بی رحمانه بود تیلور. به شکل نالازمی بی رحمانه بود."

"تو به سوزی آسیب زدی."

"می دونم."

گفتم: "برو بیرون. به اندازه ی کافی برای به روز آسیب رسوندی."

واکر به من نگاه کرد. بعد به سوزی و دیگران که هنوز بی حرکت سر جاشون توی ستاره خشکشون زده بود. بعد رو به اونا سرشو تکون داد و همه ی اونا از طلسم صدای اون آزاد شدن. بعد واکر رو به من سرشو تکون داد و به سرعت از پله های بار بالا رفت و ناپدید شد. سوزی به طرف شات گانش پرید اما لحظه ای که بهش رسید و اونو بالا

آورد واکر رفته بود، رو به من اخم کرد و لب پایینش از ناامیدی آویز و ن شد. "گذاشتی بره؟ بعد از همه ی کارایی که کرد؟ بعد از کاری که با من کرد؟"

گفتم: "نمی تونستم بزارم بکشیش سوزی، ما باید از اون بهتر باشیم."

"درسته." مردی که اسمش جود بود اینو گفت. "من واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم آقای تیلور."

همه مون به سرعت برگشتیم و مشتریمو، کشیش مبدل پوش واتیکانو دیدیم که صبورانه کنار بار ایستاده بود و منتظر بود که متوجه حضورش بشیم. کوتاه و چهارشونه، پوست تیره، کت بلند گرون قیمت، موهای تیره، ریش های تیره و چشمای مهربون. الکس بهش خیره شد. "طوری شده که انگار هر کسی می تونه بدون این که بفهمم بیاد داخل، خيله خوب. تو چجوزی اومدی داخل با وجود دو تا صف از فرشته های آدمکش و چیزایی که قراره مثلا دفاعای مدرن من باشن؟ چیزایی که کم کم دارم فکر می کنم کلی از پولمو الکی روشن خرج کردم."

جود با آرامش گفت: "هیچ کس نمی تونه مانع رفتن من به جایی بشه که باید برم. این جایی تعیین شده که همه ی چیزهایی که مهمن تعیین می شن. توی دادگاه الهی."

گفتم: "تو فقط فرستاده ی واتیکان نیستی، هستی؟"

"نه. هر چند واتیکان نمی دونه. باید ازتون بابت آوردن جام نامقدس تشکر کنم آقای تیلور. خدمت بزرگی به من کردین."

سوزی گفت: "هی. منم کمک کردم."

جود لبخند زد: "پس از توام ممنونم، سوزی شوتر."

تا حدودی تند گفتم: "بین. همه ی این چیزا خیلی متمدنانه و خوشاینده. اما هر کسی که هستی چطوری قراره جام نامقدسو از بین ارتشای فوق ماورایی که این جا رو محاصره کردن عبور بدی؟ اونا تا همین حالا نصف نایت ساییدو برای این نابود کردن. چطوری می خواد ازشون رد شی؟"

جود گفت: "با بی ارزش کردنش برای اونا. ممکنه کاسه رو بهم بدید لطفا؟"

مکت کردم اما فقط برای یه لحظه. آخرین خط این بود که اون مشتریم بود و من هیچ وقت به مشتریم خیانت نمی کردم. و اون یه پول قلمبه ی لعنتی برای پیدا کردن جام نامقدس بهم پرداخت کرده بود. کیفو بهش دادم و اون کاسه ی مسی رو از داخلش در آورد. بعد کیفو روی زمین انداخت و جایزه شو توی دستش نگاه کرد و به جلو و عقب گردوندش. سخت بود که از توی صورتش احساسشو خوند اما احساس می کردم چیزی شبیه به یه لذت خسته باشه.

آروم گفتم: "کوچیکتر از اونیه که یادم میاد اما در هر حال مدت ها از آخرین باری که توی دستم گرفتمش می گذره. تقریبا دو هزار سال." بعد سرشو بلند کرد و به همه مون لبخند زد: "اسم من توی اون روزای واقعا دور جوداس ایسکاریوت بود."

فکر می کنم همه مون نفسمونو حبس کردیم. هیچ کدوم به حرفش شک نکردیم. الکس و کلترانا به آخر ستاره عقب رفتن. سوزی شات گانشو به طرف اون گرفت. من سر جام ایستادم اما می تونستم سرمای مور مور کننده ای رو احساس کنم که توی استخوانم راه افتاده بود. جود... جوداس... البته... باید ارتباطشونو قبلا پیدا می کردم... اما شما انتظار ندارین توی یه روز با دو تا افسانه ی انجیل روبرو بشین، نه حتی توی نایت سایید.

سوزی با جدیت گفت: "تیلور. فکر می کنم یه احتمال واضح هست که همین حالا همه مون توسط خدا لعنت بشیم."

جود گفت: "آروم باش. چیزها به اون بدی که به نظر میان نیستن. من همون جوداس ایسکاریوتم که مسیح رو به رومی ها لو دادم و بعد از اون از خجالت خودمو دار زدم. اما مسیح منو بخشید."

گفتم: "اون تورو بخشید؟"

جود در حالی که به کاسه ی توی دستش نگاه می کرد و به یاد می آورد گفت: "البته. این کاریه که اون می کرد. اون همونطور که معلم بود دوستم بود. اون منو پیدا کرد و از دنیای مرده ها برگردوند و بهم گفت که منو بخشیده. من جلوی پاش زانو زدم و گفتم: شما باید برید، اما من می مونم تا شما برگردید. و من از اون زمان این جا بودم و تویه می کردم. نه به خاطر این که اون بهش احتیاج داشت بلکه به این خاطر که من بهش احتیاج داشتم. چون خودم حاضر نبودم خودمو ببخشم."

به نرمی گفتم: "یهودی سرگردان."

جود گفت: "سالهاست که با اسمای مختلف توی واتیکان کار می کنم. به آرومی توی پشت صحنه کار می کنم و همه ی تلاشمو می کنم که اونا رو صادق نگه دارم. و حالا بالاخره شانس اینو دارم که آخرین نشونه ی گناه باستانیمو پاک کنم. مسوول بار، لطفاً به مقدار شراب بهم بدید."

بیرون بار صداهای داخل تاریکی به اعتراض بلند شدن. صداهای داخل نور جواب دادن. و بعد هر دو دوباره با هم درگیر شدن. دو نیروی غیر قابل تصور که به مبارزه ای که شاید به قدمت خود "زمان" بود ادامه می دادن. تمام بار مثل این که زلزله اومده باشه شروع به لرزیدن کرد. ترکای دندونه داری روی دیوارا ظاهر شدن و تاریکی دور پنجره ها شروع به تپیدن کرد و نور از بالای پله ها شرو به درخشیدن. صداهای فرشته ای به خوندن سرود جنگ بلند شدن و پاهاشونو روی دنیایی که بهش اهمیتی نمی دادن کوبیدن. جود همه ی اونا رو نادیده گرفت و صبورانه کنار بار با کاسه ی قدیمیش توی دستش منتظر ایستاد. الکس به من نگاه کرد. "مشتریه توه. تو برو و براش شراب بیار. من ستاره رو ترک نمی کنم."

گفتم: "این بار توه. تو براش سرو کن. فکر نمی کنم فرشته ها الان مزاحمت بشن. واضحه که فعلا درگیر چیز دیگه این."

الکس محتاطانه از مرزای ستاره گذشت و وقتی بلافاصله چیز وحشتناکی براش اتفاق نیافتاد شروع به دویدن به طرف بارش کرد و از زیر اون یه بطری خونگی شراب قرمز در آورد و چوب پنبه ی سرشو کند و اونو با دستایی که کمی می لرزیدن به طرف جود گرفت. جود سرشو تکون داد و کاسه شو بالا گرفت. الکس یه مقدار شراب براش ریخت و جود بالای اون علامت صلیبو کشید. "و این... خون اوست. که برای همه ی ما ریخته شد، برای بخشش گناهان." کاسه رو بالا آورد و ازش نوشید و در اون لحظه جنگ بین فرشته ها متوقف شد. همه چیز بی حرکت و ساکت شد. تاریکی به آرومی از پنجره ها عقب نشینی کرد و نور از پله ها محو شد. جایی گروه کری از صداهای کامل آهنگی رو می خوندن که به شکل غیر قابل انکاری زیبا و در هارمونی کامل بود. جود تا آخرین قطره ی جامو نوشید و با آه راضی شده ای اونو پایین آورد و همزمان آهنگ به اوجش رسید و بعد محو شد. در فاصله ای دور و غیر قابل تصور صدای بال هایی میومد که بهم می خوردن و دورتر و دورتر می شدن.

"اونا رفتن... سوزی اینو گفت و بالاخره شات گانشو پایین آورد."

جود گفت: "اونا دیگه این جا کاری ندارن. این حالا فقط یه کاسه س که به اسم "او" دوباره خالص شده. و بخشیده شده... مثل من."

گفتم: "بنابراین، حالا چی می شه؟" کمی نفسمو از دست داده بودم.

جود کیفو برداشت و کاسه رو داخل اون گذاشت. "اینو با خودم به واتیکان می برم. یه جایی روی یه قفسه می زارم و اجازه می دم توی فراموشی محو بشه. فقط یه کاسه ی قدیمی دیگه که هیچ اهمیتی برای کسی نداره."

بعد به همه مون مثل دعای خیر لبخند زد.

الکس گفت: "بابت مشروب پولی نمی خوام. مهمون این جایی."

سوزی نفسشو بیرون داد: "کی گفته بود دوره ی معجزه ها تموم شده؟"

جود در حالی که کمی سرشو برای من خم می کرد گفت: "شما خدمت بزرگی به همه ی بشریت کردید آقای تیلور. و به من کمک کردید که یه اشتباه قدیمی رو درست کنم. ممنونم. حالا. من واقعا باید برم."

گفتم: "متنفرم از این که این لحظه رو خراب کنم ولی..."

"واتیکان بقیه ی پول شما رو پرداخت خواهد کرد آقای تیلور. به همراه یه پاداش قابل توجه."

گفتم: "از کار با شما خوشحال شدم. حتی با این که یه مقدار برای نایت سایید سخت بود."

جود لبخند زد: "فکر می کنم خواهید دید که فرشته های روشنایی همه ی خسارتی رو که زدن درست کردن و تا جایی که تونستن همه چیزو مثل اول کردن. اونا بهرحال موجودات خوبی هستن، حتی با وجودی که یه مقدار توی فکر کردن محدودن."

سوزی گفت: "کسای که آسیب دیدن چی؟"

"زخمیا شفا داده می شن و دوباره مثل اولشون می شن. با این حال مرده ها مرده باقی خواهند موند. فقط یه نفر بود که می تونست مرده ها رو دوباره به زندگی برگردونه."

سوزی از روی خط های ستاره رد شد و به طرف اون رفت. شات گانش دوباره توی غلافش بود. روبروی جود ایستاد و مستقیم داخل چشمماش نگاه کرد. "می تونی هیچ وقت خودتو ببخشی؟"

"شاید...وقتی که اون برگرده و بتونم به بار دیگه بهش بگم که متاسفم."

سوزی آروم سرشو تکون داد. "گاهی مجبوری خودتو ببخشی تا بتونی به زندگیت ادامه بدی."

جود گفت: "آره... و گاهی در درجه ی اول مهم اینه که هیچ وقت تو اشتباهی مرتکب نشدی و چیزی دست تو نبوده." بعد به جلو خم شد و مهربونانه سوزی رو بوسید، روی ابروش، نه روی گونه ش. و سوزی خودشو عقب نکشید.

گفتم: "هی جود. می تونی واقعیتو راجع به مادرم بهم بگی؟"

جود بهم نگاه کرد: "متاسفانه نمی تونم. به خودتون اعتماد داشته باشین آقای تیلور. در نهایت این همه ی کاریه که هر کدوم از ما می تونیم انجام بدیم."

و بعد برگشت و به طرف پله ها و شب حرکت کرد. توی آخرین لحظه الکس صداسش کرد: "جود "اون" واقعا چه شکلی بود؟"

جود ایستاد، یه لحظه فکر کرد، به پشت سرش نگاه کرد و گفت: "بلندتر(توی متن کلمه ی taller به کار رفته که استعاره س برای بلند نظری) از اونیه که فکرشو بکنی."

گفتم: "خدا توی راه محافظت باشه. اما لطفا برنگرد. شماها زیادی نگران کننده این...حتی برای نایت سایید."

پایان